پانچ شد
۲۶

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۴۷۹۸

رده‌بندی دیویی: ۱۲۸۶ ت ۱۷۹ ج ۸فا۱/۳۳

سرشناسه: جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ - ۸۹۸ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: تحفة الاحرار

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: [هند] ناشر: مطبع منشی نولکشور تاریخ نشر: ۱۸۶۹م = ۱۲۸۶ ق.

صفحه شمار: ۱۱۱ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۸×۲۷ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: درة السلطنه ملکزاده کوثر تاریخ ثبت: آبان ۱۳۲۶

یادداشتها: ۱. ناقص الاول. ۲. دارای حواشی توضیحی پیرامون متن ۳. صورت تو در تو.

موضوع(ها): ۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق.
۲. شعر عرفانی - قرن ۹ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. ملکزاده کوثر، درة السلطنه، واقف. ب. عنوان.

فهرستگار: اسرزاد. تاریخ فهرستگاری: مرداد ۸۹

حفظی

۳. عنوان رشیر: { ۱. تحفة الاحرار جامی
۲. خطبه تحفة الاحرار

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب تحفة الاحرار فارسی

مصنف / مؤلف عبدالرحمن جامی

خطی / چاپی سنگی نستعلیق هند

سال چاپ یا تحریر ۱۲۸۹ ق عدد اوراق ۱۱۰

جزء کتب ادبیات شماره

شماره عمومی ۱۱۲۷۲ شماره قبض ۶۰۲۲۷

واقف ورثة السلطنه ملک اودکوثر تاریخ وقف ابان ۱۳۲۶

طول ۲۷ عرض ۱۸ گنجه

شماره عمومی ۳۷۹۸

خطی

٢٨٩٩

هیچ گشادی نبود در گره / گر نبود کار با آن بند به

صد گره از رشته ارتاب و پیچ / گر بگشائید در و نیست هیچ

عقل درین عقده ز خود گشته گم / کرده درین فکر سر رشته گم

رشته فکرش که بود پر گهر / گر بود اینجا ز گره سر بسر

میدهد این رشته سبحه فشان / صد گره افتاده در و مهره سان

حرفی اگر زیر بود یا ز بر / نیست گره پیش خرد جز گهر

عقل گرفته به کفش سبحه وار / عاجزی خویش کند زان شمار

آنکه دم میزند از عجز کیست / غایت اینکار بجز عجز چیست

عجز به از هر دل دانا که هست / بر در آن حی توانا که هست

مرسله بند گهر کان جود / سلسله پیوند نظام وجود

غره فروز سحر خاکیان / مشعله سوز شب افلاکیان

خوان کرامت نه آیندگان / گنج سلامت ده پایندگان

چشمه کن قله قاف قدم / نایزه پرداز شگاف قلم

روز برارنده شبهای تار / کارگذارنده مردان کار

واهب هر مایه که سودیش هست / قبله هر کس که سجودیش هست

دائره ساز سپر آفتاب / تیرگر باد و زره باف آب

عیب نهان دار هنرپروران / عذر پذیرنده عذر آوران

در ارادت تسمیه به تحمید

آب زن آتش سودای عقل / تاب ده دست تمنای عقل

صیقلی صاف ضمیران پاک / صیرفی گنج پذیران خاک

سرشکن خامهٔ تدبیرها / خامه کش نامهٔ تقصیرها

ایمنی وقت هراسندگان / روشنی دیدهٔ بینندگان

تازه کن جان ز نسیم حیات / کارگر کارگه کائنات

ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون / شد بهزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد / قدس نژادان تجرد نهاد

مایهٔ ایشان ز هیولی بری / پایهٔ ایشان ز صور برتری

جیب بقاشان ز فنا سوده نی / دامن شان ز آب و گل آلوده نی

جنبش ایشان به هنرهای خاص / از کشش خنگ طبیعت خلاص

ناشده اقلیم دوامش و ثبات / تنگ بر ایشان ز حدود و جهات

سطر دوم نه فلک لاجورد / گرد یکی نقطه همه تیزگرد

کوشش ایشان به پیام سروش / گردش ایشان ز سر عقل و هوش

برده بچوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه

بلکه برقص آمده صوفی وشند / دائم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده به هر دور ز ادوار شان / نور دگر واهب انوار شان

سطر سوم نیست بجز چار حرف / درج به هر چار رموز شگرف

هرچه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین چار نمود است چهر

قدرتش آنرا بهم آمیخته / هردم ازان نقش نو انگیخته

نقش نخستین چه بود زان جماد / کز حرکت بر در او ایستاد

کوه نشسته به مقام وقار / یافته در قعدهٔ طاعت قرار

کان که بود خازن گنجینه اش / ساخته پر لعل و گهر سینه اش

هر گهری دیدهٔ رواج دگر / گشته فروزندهٔ تاج دگر

نوبت ازین پس به نبات آمده / چابک و شیرین حرکات آمده

بر زده از روزنهٔ خاک سر / برزده به یکچند با فلاک سر

چتر برافراخته از برگ و شاخ / ساخته بر سایه نشین جا فراخ

گاه فشانده ز شگوفه درم / گاه ز میوه شده خوان کرم

جنبش حیوان شده بعد از نبات / گشته روان در گلش آب حیات

از رهٔ حس برده بمقصود بوی / پویه کنان کرده بمقصود روی

با دل خواهنده ز جا خاسته / رفته بهر جا که دلش خواسته

خاتمهٔ این همه هست آدمی / یافته زو کار جهان محکمی

اول فکر آخر کار آمده / فکر کن و کارگذار آمده

بر کفش از عقل نهاده چراغ / داده ز هر شمع و چراغش فراغ

کارکنان داده به عقل از خوا[ص] / گشته بهر مقصد ازان ره شناس

در تسمیه ارادت [illegible]

باصره را داده زبینش نوید | راه نموده بسیاه و سپید
سامعه را کرده به بیرون دور | تا زچپ و راست شنود خبر
ذائقه را داده بروی زبان | کام زشیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده به مشت | گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ | ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهر اند | پنج دگر کارگر اندر سر اند
کارکنان خرد اند این همه | بهر خرد تامزد اند این همه
تا بمددگاری ایشان خرد | پی بشناسائی شرع برد
چست به بندد کمر بندگی | بندگیی مایه صد زندگی
زندگیی مدت آن لایزال | در کنف عاطفت ذوالجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش | بنده آن زنده پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام | زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلائل وجود حق سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجل برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات | بسته بتو سلسله کائنات
گر نرسد قافله بر قافله | فیض تو برهم زند این سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند | حجت اثبات وجود تو اند

تحفة الاحرار جامی

دائره چرخ مدار از تو یافت | مرحله خاک قرار از تو یافت
گنجینه پر لعل و زر کان که هست | قدرت تو بر کمر کوه بست
در سخن را که گره کرده ها | در صدف سینه تو پرورده
عرصه گیتی که بود باغ سان | تربیت لطف تو اش باغبان
چشمه مهر است گل صفرش | گوی فلک غنچه نیلوفرش
طاسچه نرگس او دور ماه | جلوه گه بسترنش صبحگاه
شاخ شگوفه ست ثریا در او | سرخ شفق لاله احمر در او
سوسن آزادوی آزادگان | سبزه بر یرقدم افتادگان
سرو وی آن سایه سرو بلند | کامده از دست تهی بهره مند
آن نست بنفشه که زچرخ در | جامه کبود آمده کوژ پشت
سرو گلستان قامت شوخان شنگ | غنچه آن خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران | در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست | بر صفت هستی قادر گواست
رو بتو آریم که قادر توئی | ناظم این سلک نوادر توئی
باغ نشان گر نه زیب باغ | باغ شود بر دل نظاره داغ
در ده هرش جلوه بهر زیوری | هر ورقی باشد از آن دفتری
ثبت در او قاعده هستیش | در هنر خویش سبک دستیش

رنگ رز باغ توی باغ ما | کارگر صنعت صباغ ما
همچو گلیم از تو شده سرخ روی | رنگ رزیهای ترا شرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنم | تیغ ثناسائی تو سیزنم
بودی و این باغ دل افروز نی | باشی و میدان شب و روز نی
بحر بقائی تو و عالم سراب | منک المبدا والیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارات بآنکه حقیقت حق وجود صرف و هستی مطلق

ای علم هستی ما با تو پست | نیست بخود هست تو هر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن | هست کن عالم نو و کهن
هست توئی هستی مطلق توئی | هست که هستی بود الحق توئی
هر چه نه هستی بسر آید مجاز | باشدش البته به هستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستیش | بر همه کس خط الست زبر دستی اش
نام و نشانت نه و دامن کشان | میگذری بر همه نام و نشان
نیست بلند و از کرمت بهره مند | با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان بتن آمیزناک | پاک ز آلایش ناپاک و پاک
چشم تشبه ز جمال تو کور | عقل منزه ز کمال تو دور
ناقه تنزیه چو تنها فتاد | پای ز معموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند | رفت به معموره و در گل بماند

ای ز تو معموره و صحرا همه | بود تو هم بی همه و با همه
در تو نبیند این دو صفت جز بهم | چون نمایند تجاوز بهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو | نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نی | بحر محیطی و کناریت نی
نیست کناریت ولی صد هزار | گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر | از خود و بر خود بهزاران صور
در تتق ذات تو هر سو که بود | روی در آئینه علمت نمود
صورت شان عکس نما شد بذات | ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالم است | رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام | نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نمایند بسی غیر تو | نیست درین عرصه کسی غیر تو
کیست بپیدائی تو در جهان | مانده ز پیدائی خود در نهان
تو همه جا حاضر و من جا بجا | هیز نیم اندر طلبت دست و پا
چون فتم از پای مرا دستگیر | انت نصیری والیک المصیر

مناجات سوم متضمن اشارات بانکه موجب غفلت آدمی نور شهود او و دوام فیض و استمرار جود اوست و اگر بالفرض آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن مطلع گشتی

مناجات سوم

ای ز وجود تو نمود همه	جود تو سرمایهٔ بود همه
مبدع نو و کهن ما توئی	هست کن نیست کن ما توئی
کارگرانند درین کارگاه	ز آتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخلصی الا ترا	حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بپایان رسد	کس به شناسائی آن کی رسد
در خم این دایره هزل و جد	ضد مبین نشود جز به ضد
از عدم انوار قدم بازگیر	وز رقم لوح قلم بازگیر
سبحه بکش از کف روحانیان	رخنه فگن در صف ظلمانیان
از سر کرسی بفگن عرش را	خوان پی کرسی بنه فرش را
پایهٔ کرسی بزمین بر فرو	گرد مذلت بنشین گو برو
زلزله در گنبد خضرا فگن	یکدو سه قاروره بهم در شکن
منطقه بگشا ز میان فلک	تیر بیفگن ز کمان فلک
بازگشا عقد ثریا ز هم	ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چراخوارهٔ این مرغزار	شیر جهان خوار فنا را سپار
قطع کن از داس اجل خوشه اش	ساز پی راه فنا توشه اش
باغ عناصر که زمینش خوش است	آب گوارنده هوا دلکش است
دسته گل بسته در و آتشین	غنچهٔ آن گلشن چرخ برین
بار ترین باغ ز انجم تگرگ	در هم و بر هم شکنش شاخ و برگ
خاص ترین میوهٔ او کادمی ست	لذتش از چاشنی محرمی ست
پخته و خامش همه بر خاک ریز	بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع توئی	مبدع این جمله بدائع توئی
هستی و پایندگی از تست بس	مردگی و زندگی از تست بس
جز تو کسی نیست بملک قدم	کوس لمن الملک فراز و علم
جامی اگر نیست ز بخت ارجمند	چون علم خسرویش سربلند
از علم فقر بلندیش ده	زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال و الاکرام در طلب توفیق و بحر تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کارها	مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیدهٔ بینندگان	پردگی پرده نشینندگان
عقده گشایندهٔ هر مشکلی	قبله نمایندهٔ هر مقبلی
توشه ده گوشه نشینان پاک	خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تائید هنرپیشگان	قبلهٔ توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار	مرسله بند گلو شاخسار
از نم لطفت که هوا ریخته	عقد دُر از گوش گل آویخته

در دل محروم ز جمالت چراغ | سینهٔ محروم ز تو داغ دراغ
طاعت تو نغزترین پیشه | فکرت تو مغز هر اندیشه
پای طلب راه گذار از تو یافت | دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه توئی کارگر راستین | دست همه دست ترا آستین
تا نه کنی تو نتوانیم ما | گر نه دهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیر و دار | جز تو کسی کار بدو بکار
روی عبادت بتو آریم و بس | چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه | رو به نهانخانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند | بادهٔ راز از قدح دل دهند
نشئه از آن باده بجامی رسان | رونق نظمش به نظامی رسان
نیست چو خاکست بریز از نوش | جرعهٔ از بزم که خسرو وشش
قافیه آنجا که نظامی نوست | برگذر قافیه جامی هزاست
بر سر خسرو که بلند افسرست | از کف درویش گلی در خورست
این نفس از همت گردن منست | وین هوس الطبع زبون منست
ورنه از آنجا که کرمهای تست | کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار | بایدم از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش | مرتبهٔ شعر پسندیم بخش

مناجات چهارم

باب نظم ز همه بگذران | خاتمه به نعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقائق امکانی بحسب مرتبه وجود روحانی صلی الله علیه وآله وسلم

نعت اول

اختر برج شرف کائنات | گوهر درج صدف ممکنات
جنبش اول ز محیط قدم | سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد | از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این ابجد است | بیشترین حرف که در احمد است
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته | از پی احمد الفی ساخته
گرد چو قطر آن الف مستقیم | دائرهٔ های هویت دو نیم
نیمی از آن قوس جهان قدم | قوس دگر ممکن رو در عدم
بر هدف انداخته از دست پاک | زین دو کمان تیر ز هی شست پاک
صدر نشین است او درین بارگاه | کنت نبیا بود او را گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز | آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت ازو منبر افلاک را | رونق ازو خطبهٔ لولاک را
جز پی آن شاه رسالت مآب | چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب
تا فروغ از رخش اندوختند | مشعلهٔ مهر نیفروختند
تا نظر بر قدش انداختند | قائمهٔ عرش نیفراختند

منصب احیا بمسیحا رسید	خندهٔ او جان بجهان در دمید
لمعهٔ نور آمده ز آتش بدست	برق وی از وادی موسی بجست
سدره ز شاخ شرفش پایهٔ	قامت طوبی ز قدش سایهٔ
مرغ هوای حرمش جبرئیل	رشحه ز جام کرمش سلسبیل
حبل متین حلقهٔ فتراک او	نور جبین ناصیهٔ پاک او
عرش برین بر سر کرسی نشست	تا زندش در خم فتراک دست
صبح ز خورشید بود نوریاب	او چو خور و صبح ولیست آفتاب
صبح وی این نور کجا یافتی	گر بفروغی ز رخش تافتی
تابش مهر از پس و صبح از نخست	هست درین اثره رسمی درست
منبع انوار همو نیست و بس	نور فشان اوست چه پیش و چه پس
ذره صفت غرقهٔ این نور باش	جامی ز آلایش خود دور باش

نعت دوم مبنی در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست [illegible] ارجمند

وز شب و روز همه فیروزتر	نیک شب از صبح دل افروزتر
غرهٔ او نور سعادت فزای	طرهٔ او نافهٔ دولت گشای
ابر عنایت گهرافشان در او	بارقهٔ لطف درخشان در او
گرد مدد دولت پاینده‌اش	خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش

دل پی جانانش تپیدن گرفت	عشق رگ جانش کشیدن گرفت
راه طلب را ز سرشک آب زد	بر مژه از اشک ره خواب زد
باز نشاند از ره مقصد غبار	چون نم آن ابر کرامت نثار
پاک ز آلایش ظلمانیان	قاصدی از کشور نورانیان
پیکرش از نور سرم تا بفرق	آمد و آورد براقی چو برق
چرخ خم همچو قمر مرکبی	اوج سپر همچو شهاب اشهبی
جستن او جهت طی مکان	رفتن او جستن تیر از کمان
بود بهم جنبش و آرام او	پیش رفته نظر از گام او
جرعه برین گنبد دوار ریز	گفت که ای ساقی ابرار خیز
فرش قدم کن چو زمین عرش را	ساختهٔ عرش برین فرش را
رهبر روشن نظر ما طغی	راه رو راست رو ما غوی
جامهٔ شب رفتن ازان ساخته	خلعت اسری ببر انداخته
خواند بر آفاق که هذا فراق	پای بر آورد به پشت براق
زد بطواف حرم قدس گام	تافت ز بیت الحرم او لجام
در حرم قدس ستادن همان	بود از و گام نهادن همان
روی سفر کرد بقصد نخست	بست از انجا کمر عزم چست
یافت به یک حلقه زدن فتح باب	شد بدر خانهٔ ماه آفتاب

نعت دوم

نعت دوم

نعت دوم

رفت درآنخانه بصد عز و ناز — خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان بوسه بپایش زدند — طبل دعا کوس ثنایش زدند

کای بدرت ملک و ملک ملتجی — جنت الینا و نعم الملجی

آمدی و آمدنت بس خوش است — دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک هست بر سر تا تاج باد — هر شب عمرت شب معراج باد

خانه بخانه به همین رسم و راه — سایهٔ طوبی شدش آرامگاه

باز برافراخت ازانجا لوای — زد بسراپردهٔ ثم استوای

هم نفسش ز ولفس لود ولوت — زو شرف همنفسی گشت فوت

پای ازان پایه فراتر نهاد — عرش بزیر قدمش سر نهاد

خرقهٔ تن را ز تن جان بکند — بر کتفش خلعت احسان فگند

آنکه ازین خرقه مجرد شده — جاذبهٔ شوق یکی صد شده

خیمه برون زد ز حد و جهات — پردهٔ او شد تتق نور ذات

تیرگی هستی ازو دور گشت — پردگی پرده ازان نور گشت

گشت کزان پرده شود پرده ساز — زمزمه گوید ازان پرده باز

هست ز پرده بدر این گفتگو — به که شود مختصر این گفتگو

خواجه دران پرده بدید آنچه دید — وانچه نیاید بزبان هم شنید

یافت اجازت که ز اقلیم راز — راحله راند بحریم مجاز

گرد گذر بر سر افلاکیان — شد ز تواضع شرف خاکیان

آمده نزدیک حرم بسترش — گرم هنوز از تن جان پرورش

چون طلبید ندا زان گنج پاک — بهرهٔ خود خانه خرامان خاک

در دل هر خانه خرابی که خواست — ریخت نصیبی ز رضایی که خواست

بود بیک لحظه دران نیم شب — آمدن و رفتن او وای عجب

بود بدلی نور زمین و زمان — در سفر نور نگنجد زمان

عالم ازان نور بود دستگیر — دست بزن جامی و دامانش گیر

بو که ازانجا بضیائی رسی — راه بیابی و بجایی رسی

لغت سوم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد و عد متجاوز است و نطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز صلی الله علیه و آله و سلم

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر — پیش تو مهر آمده فرمان پذیر

قصر نبوت بتو چون شد بلند — کسرهٔ مقصورهٔ کسری فگند

چتر فرازندهٔ فرقت سحاب — سایه نشین چتر ترا آفتاب

سایهٔ ندیدت بزمین هیچکس — نور بود سایهٔ خورشید و بس

جانت ز آلایش تن پاک بود — سایه نینداخت برین خاک تود

دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش — دیده چو چشم همه عالم ز پیش

روحی و غائب نه ز تو هیچ سوی — در نظرت هست یکی پشت و روی

نعت سوم

شمع و نور از تو رسد جمع را	پشتی در روشنی بنود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج	دل سیه‌ها را شده زان سبحه رنج
بحر کرم موج زن از مشت تو	منقسم آن قرص به انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار	گشته از آن جرعه‌کش و لقمه‌خوار
نخل که بودش به زمین سخت پا	جست بفرمودهٔ امرت ز جا
گرد به هر سو که تو خواندی خرام	ساخت به هر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذاری تو بود	وز طلب خصم حصاری تو بود
پرده چرا بافت یکی جانور	بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخم ز اهل خلاف	آمدت این بیضه گران درع باف
مانده کان نیم شبیت آمده	روزی از خوان ابیت آمده
یطعمنی طعمه و یسقینی آب	ابیت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو لقمه ز زهر غاله کرد	لقمه ز زیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده ز هرم مخور	گرچه بر تو تلخی زهر این شکر
قبضه ریگی که فشاندی ز کف	شد بصر بی‌بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصر را کفیل	بود که شد در نظر خصم میل
جامی عاجز که نوا ساز تست	بسته لب از نکته اعجاز تست
گرچه گهر دار چو تیغ آمده ست	با لب گهربار چو میغ آمده ست

خواست به نعمت گهر تابناک	ریخت ز روئش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه وسلم

ای ز سراپردهٔ یثرب بخواب	خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دستیم برون کن ز برد	دستی و بنمای یکی دستبرد
توبه ده از سرکشی ایام را	باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر	رایت مهدی به فلک زن دلیر
کالهٔ دجال بنه بر سر خرش	رو به بیابان عدم ده سرش
افسر کلاک از سر دونان بکش	دامن دولت ز زبونان بکش
باز پسان را فگن از پیشگاه	داد ستم‌کش ز ستم‌کیش خواه
خامهٔ مفتی که چو انگشت آز	شد ز پی لقمه زبانی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش	همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ پرگو که به پستی است بند	پایه خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگ است ز شرعش سخن	منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعده تازه کن	رخت خرابات بدروازه کن
بدعتیان را ره سنت نمای	غرلتیان را در عزلت گشای
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن	جان مزور ز تن آواره کن
شعله فگن خرمن ابلیس را	مهر شکن سبحهٔ تلبیس را

گنج تو در خاک نهان می‌ماند / نور تو غایب ز جهان می‌ماند

پرتو روی تو که هست آفتاب / بود ازو کشور دین نوریاب

برق فراقت چو جهان سوز شد / مشعل یارانت شب افروز شد

مشعل شان چرخ چو پر نور کرد / صبح هدی را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاش فتد ز اوج عزت شعاع / باز کند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم بتو روشن شود / گلخن گیتی بتو گلشن شود

دولتیان از تو علم برکشند / ظلمتیان رخت عدم درکشند

جامی از آنجا که هوادار تست / روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جانبخش تو فرمان دهد / بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گنهگاران

ای عرب نسبت و امی لقب / بندهٔ تو هم عجم و هم عرب

رشک خوری تافته از اوج ناز / مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

گرد رخت سرّ ابطحی و یثربی / خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب آن که فصاحت تر است / صید عجم کن که ملاحت تر است

از نقلم نامیه سا نیستی / پایچه انگشت نما نیستی

صبح تو گو دود چراغی مدار / باغ تو گو پای کلاغی مدار

مخالف خود را از روضهٔ رضوان خود بند فرمایید ۱۲

چون ز تو خوانند و نویسند هم / گر تو نخوانی ننویسی چه غم

از تو سیه رفت سپیدی امید / به که سیاهی نه نهی بر سپید

خواندنت این بس که سخن راندهٔ / دور روان را ابجد خواندهٔ

گوش جهان گاه خدا خوانیت / درج گهر شد ز سخن رانیت

گر شبه‌ماند ازین درج دور / یا شرری ندهد ازین برج نور

زان نسزد تهمت این درج را / زین نرسد ظلمت این برج را

لعل لبت چون شکرافشان کند / کشور جان را شکرستان کند

طوطی طبعم که ثناخوان تست / در هوس یک شکرافشان تست

بو که کنم تازه ثناخوانیی / زین شکرستان شکرافشانیی

خار جفا رخت براهم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه

تا فتد این بار ز گردن مرا / بوی رهایی رسد از من مرا

رشته ز خود بوسه بخاکت دهم / رو بدر روضهٔ پاکت نهم

خاطر گویا و زبان خموش / از دل پرجوش برآرم خروش

گوییت ای خواجه فقیرم ببین / عجز نگونساری و پیریم بین

شد الفم دال ز غمهای زرف / گوش کن از حال من این یک دو حرف

آمده‌ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی

دائره کش گردم از انگشت دست / تا نهدم دور فلک پشت دست

گرد دم آن دائرهٔ حصن امان — از خطر چرخ و جفای زمان
از همه آفات نشینم سلیم — بر در دربار تو جای مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلائق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدس الله سره

در خم این دائرهٔ نقشبند — چند شوی بند بهر نقش چند
نقش رها کن سوی نقاش رو — دیده بهر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده است تو زافسردگی — مائل پرده شده از پردگی
بر شکن از پردگی این پرده را — گرم کن از وی دل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جان بست — بی مدد پیر نه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود — معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند — نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره مند — جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه که بسته زره بندگی — در صف صفوت زره بندگی
تاج بهاء جبهه دین او نهاد — قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او — خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سر فنا را به از و کس نگفت — در بقا را به از و کس نسفت
اول او آخر هر منتهی — آخر او جیب تمنا تهی

سایهٔ او را قدم فرش سای — پایهٔ او را لب عرش پاسای
صورت او سنت میزان شرع — جان ور از زندگی از جان شرع
حق طلبان را نظر خاص — داده ز اندیشهٔ باطل خلاص
هر چه بدان گنج عنایت رسید — رخت بدایت بنهایت رسید
راهنمای سفر اندر وطن — خلوتی دائرهٔ انجمن
گم زده بی همدمی هوش دم — در نگذشته نظرش از قدم
بسکه ز خود کرده بعزت سفر — باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان — از چلهٔ خلوتیان برکران
بین که چسان کرد و ده قافله — صید کمانی و کمان بی چله
جان ز نشانها بعیان آمده — محو نشانهاش نشان آماده
یافته در وسط مقامات خویش — بی صفتی را صفت ذات خویش
سلسلهٔ نسبت پیران او — عروهٔ وثقی به اسیران او
افگنده آوازهٔ آن سلسله — در صف شیران جهان غلغله
سفله که نامش بحقارت برد — نام خود از لوح بصارت برد
دیدهٔ خفاش بود روز کور — ورنه ز خورشید نباشد نفور
طائر وحش که ازین کهنه دام — سدره نشین آمده طوبی خرام
باد لبش خنده مقر مستقر — عند ملیک صمد مقتدر

در منقبت پیر

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد دپناهی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظل ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

در دعای دولتخواهی

زر وقتجهان دولت شاهنشهی	کوکبهٔ فقر عبید الهی
آنکه زحریت فقر آگه است	خواجه احرار عبید الله است
روفی این کشش نه سروفی بن ست	در نظرش چرخ زرویک باختست
یک زر و ناخرج که بدست آیدش	کی بره فقر شکست آیدش
لجّهٔ بحر احدیت دلش	صورت کثرت صدف ساحلش
باشد ازان لجّه تا قعر آب	قبهٔ نه نور فلک یک حباب
داده چو نم کلک گهر ریز را	شسته ستم نامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع	محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نورده هر سواد	بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه بگوش درش	یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته	قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملایک مگس خوان او	راتبه خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گرد وی اند	بهره ور از دور وی اند
دایرهٔ جمع هر امنیت است	مرکز آن نقطهٔ جمعیت است
هست بآن کعبهٔ صدق و ثواب	نسبت شان سلسلهٔ زر ناب

تا ابد این سلسله ناگسسته باد	گردن ایام بدو بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقاً سخن نیست

در فضیلت مطلق سخن

پیشترین نفحهٔ باغ سخن	هست نسیم چمن آرای کن
صبحدم آن نفحه که برخاستست	خشک تر این چمن آراستست
زان نفس اول که قلم سر زده	سر ز نیستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است	بی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن برگرفت	پرده ازین راز کهن برگرفت
هست سخن پرده کش رازها	زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر بستان سرای	مرده بود جز سخن جانفزای
چون بسخن یار شود ساز او	جان بحریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان	جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جانش سخن	این سخن از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گهر بها باد	در گرهش بین گهر صد کشاد
هر گره از وی گهر ملک به	بسته در آن گوهر دیگر گره
حیف اگر زیر شود یا زبر	نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف	مرغ سخن راست نوای شگرف
هر چه فتد سر ازان در دلت	معنی نو گردد ازان حاصلت

پیش سخندان سخنست این همه / جان سخن را چو تن است این همه

لاجرم آنانکه ز کار آگهند / گفت جهان را کلمات الله اند

زانکه باین منهی غیب از درون / میدهد اسرار نهانی برون

مطرب خوش لهجه باین در نواست / گنبد فیروزه باین پر صداست

خیز بگلزار درون آ یکی / نرگس بینا بکشا اندکی

از پی گوشی که کند فهم راز / بین دهن گل چو لب غنچه باز

سوسن آزاد زبان در زبان / مرغ سحرخیز فغان در فغان

کاشف اسرار معانی همه / عرضه ده گنج نهانی همه

آنهمه خود هست ولی زادمی / کس نزده پیش ورق محرمی

کشف حقائق ز زبان وی است / حل دقائق ز بیان وی است

خنگ سخن گرچه بسی ساز یافت / از دم او نغمه اعجاز یافت

زر سخن را چو نمودم عیار / از سخن زر چه کشم بار عار

چون فلک ار آنکه ترازو نهی / رزمه و مهره بیک سو نهی

پله دیگر ز صدف ور کنی / وز سخن همچو درش پر کنی

زر سبک پایه شود چرخ سای / در گرانمایه نجنبد ز جای

جامی اگر هست ترا گوهری / پای شد آمد بکش از هر دری

بر در هر سفله منه چشم آز / همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت سخن

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون به لآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازه کوس سخن / شاهد جانهاست عروس سخن

طرفه عروسی که ز زیور تهی / آید ازو دلبری و دلدهی

چونکه به زیور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته

چون گهر نظم حمایل کند / غارت صد قافله دل کند

چون کند از قافیه خلخال پا / پای خردمند بلغزد ز جا

چون ز دو مصراع کند ابروان / رخنه فتد در دل پیر و جوان

معنی رنگین چو کند غازه اش / باغ شود دل ز گل تازه اش

بسکه ز بهر شاهد وی زاهدم / عمر تلف کرده این شاهدم

عقد حمایل که بر جلوه داد / عقده صبر از رگ جانم کشاد

دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقه خلخال اوست

ابروی او گرچه نه پیوسته است / راه خلاصی بر خم بسته است

ماشطه کار آرایش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد

روز و شب آواره کوی ویم / شام و سحر در تگ و پوی ویم

شب که مرا دل سوی او رهبر است / گر سیم از زانو و پا از سر است

از مدد همت والای خویش / بر سر کرسی چو نهم پای خویش

در فضیلت کلام موزون

باز کشم پای ز دامان فرش	سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامهٔ جسم از تن جان بر کشم	خامهٔ نسیان بجهان در کشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم	جرعه کش بادهٔ بی مد شوم
بادهٔ جام جبروتم دهند	نقل ز خان ملکوتم دهند
ساقی سلسال ز هم سلسبیل	مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته	نقل معانی همه جا ریخته
بهره چه گیرم ازان بزمگاه	اند پی رجعت کنم آهنگ راه
هر چه دهد دستم ازان خوان پاک	زله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم بدست ادب	بر نمط دلکش و طرز عجب
پرده ز تشبیه و مجازش کنم	تحفهٔ هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن	سامعه را بدرقهٔ هوش کن
بوتش برین تحفهٔ غیبی سپار	تا خردت نام نهد هوشدار

در تنبیه سخنوران و هنرپروران بدانچه در بایست در شعر است تا مقبول طبع و مطبوع سماع افتد

قافیه سنجان چو ز دل ارزند	در رخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند	پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگدازند همه جان شوند	کوه ببرند و سو کان شوند

در تنبیه سخنوران

جان کنی و کان کنی آیین شان	صیرفی چرخ گهر سنج شان
اینکه درین کار جگر خورده اند	گوهر رنگین بکف آورده اند
گوهر این کان همه یکرنگ نیست	لؤلؤ عمان همه همسنگ نیست
گر دهر و لعل از دل کان می طلب	هر چه بیابی به ازان می طلب
هر که بخس کرد قناعت خسی ست	به طلبی کن که به از به بسی ست
تا نشده از خوی بدت دل تهی	کی رسد از نظم تو بوی بهی
هر چه بدل هست ز پاک و پلید	در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ	آب وان گیرد ازو بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم	غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش	به ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب	لیک بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کمیاب چو دیبای چین	وزن سبک سنگ عیار معین
نی رقم کلک تکلف برد	نی کلف داغ تصلف درد
یافته از صنعت دقت جمال	لیک برون نه ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد عز و ناز	بیش بمشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیهٔ مشک سای	خوب بود خال ولی یکدو جای
خال که از قاعده افزون فتد	بر رخ معشوق نه موزون فتد

در تنبیه سخنوران

خال جمالش به تباهی کشند / روی سفیدش به سیاهی کشند
این همه گفتیم ولی زین شمار / چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از شور اوست / خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست / خوان سخن گر ننهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد / تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده حقیقت دل در بیان آنکه دل در پهلوی اهل دل شود

گلبن جان آنکه به گل کاشتند / آرزوی غنچه دل داشتند
چون ز گل آن گلبن سر بر کشید / غنچه نورسته دل در رسید
درج دران غنچه چو اوراق گل / هرچه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بتان آیت تفصیل او / کون و مکان دفتر تحصیل او
چرخ فلک آنچه بود در خمش / وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دایره دل کم است / آن همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدائی همه گنجد درو / این همه پیداست چه سنجد درو
اینکه کسی پرده تن پر گیست / دست خوش زندگی و مردنیست
مطلع اسرار دل آمد نه گل / مطرح انوار دل آمد نه گل
دل اگر این مهره بود گل است / فرق درین مهره ز خر مشکل است
لاف خردمندی ازین مهره چند / خر هم ازین مهره بود ارجمند

هر که درین مهره چو خر دل نهاد / در گرانمایه بجز مهره داد
تا نکشی روی به دریا دلی / نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر / همچو وی از دل نشوی بهره گیر
هست دلت بیضه مرغ نکو / نی اثر جنبش و پرش درو
تا که به جنبش رسد انگه پرش / زیر پر پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان / خواجه داد و ستد کن فکان
تخت نشینی ز سر افگندگی / تاج ورش خاک در بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید / مو شده از ظلمت هستی سپید
چون مه نو لیک بجهد تمام / پشت دوتا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب / نور به کف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش / سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت نما / خلعت او دامن دولت کشا
علم یقینش برده به بر خش علم / کشت وی از عین یقین دیده نم
سینه پاکیزه اش از کبر و کین / حقه پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود / همتش انبار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت / حیدی جهدی به ازین بایدت
پاکیش از هرچه بود ناگزیر / دامن اقبال چنین پیر گیر

در کشف پرده حقیقت دل

صحبت اول با پیر روشن‌ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان ‏ روز شد اندر تتق شب نهان
پردهٔ شب روی زمین را نهفت ‏ ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم ‏ شعله برافراخت علم بر علم
چشم گشادند بهم دوستان ‏ ظلمتیان را همه چشمک زنان
کامشب ازانجا که طلبگاریست ‏ نی شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشمک شان باز شد ‏ دولت بیداریم آغاز شد
روشنی در دل تنگم فتاد ‏ تیرگی غفلتم آمد بیاد
آه تأسف ز دلم تاب زد ‏ اشک تأسف بگلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم ‏ دست بدامان دعا بر زدم
بهر دعا از گره شست من ‏ بندگشا گشت سر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم ‏ تیر دعا بر هدف انداختم
گفتمش ای قبلهٔ آزادگان ‏ راه نمای زره افتادگان
صنع تو اکسیر بهر جا مسی ‏ فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی
همت دون و نق دنیم برد ‏ ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیش هم رهبر دینی فرست ‏ بهر شبم نور یقینی فرست

لب دعا سر نگشته هنوز ‏ وقت تضرع نگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود ‏ در دل من نور فراغی نمود
پیشتر آمد علم نور گشت ‏ زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شگافت ‏ طلعت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چه گویم که چو خضرش هزار ‏ بود در سر چشمهٔ او جرعه‌خوار
چشمهٔ خضر آتش سوداش داشت ‏ زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بر وی فتاد ‏ شعله درین خشک شده نی فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت ‏ خار و خس وهم گمانم بسوخت
زود بجستم چو مصلی ز جای ‏ همچو مصلاش فتادم بپای
روی چو نعلین بپا سودمش ‏ پای ز لب بوسه بپا سودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز ‏ کای سر تو خاک براه نیاز
روی بمن کن که حبیب توام ‏ نبض بمن ده که طبیب توام
زانکه درین مرحله‌ام داده اند ‏ خاص برای تو فرستاده اند
بارها علت بیماریت ‏ شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس ‏ خضر و مسیحا توئی امروز بس
از قدمت سبزهٔ عیشم دمید ‏ وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم ‏ به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحبت من دولت دیدار تست	شربت من لذت گفتار تست
روشنی نور شد حجت ایمان من	نور یقین شد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان سقیمم	باشد از آن حجت و برهان عقیمم
وانچه شد از تو بآن رو شناس	منتج آن نیست دلیل و قیاس
بعد ازین پیش غم یاری نماند	بر رخ مقصود غباری نماند
لیک بسازی بمن هم زبان یافتم	گر تو مبادا که جدا او فتم
اختر برج هم منور ی شود	صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی مشو اندیشه ناک	چون شدت آئینه ز اندیشه پاک
باش همیشه زره دل بمن	آینه ات دار مقابل بمن
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت	دانشت نور دیده شود دید یافت
یافت ترا از نور باند تمام	جمله یکی یابی ولیس السلام

صحبت دوم با پیر صاحب حکم و روشن شدن چشم ما بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیه این چمن	زد علم نور فشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام	شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحر خیز گل افشان رسید	رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته	سو بسو جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه بسته صف	اهل صفا گرد وی از هر طرف

صحبت دوم با پیر

سبز مصلا ز گیا ساخته	گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام	کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه	کرد ادا ورد نماز همه
خسته چنار از شرف اوقات را	دست برآورده مناجات را
او بمناجات چو تلقین شده	نسترن و یاسمن آمین شده
گل که به تجرید بود ذو فنون	نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه به تعلیم طریق ادب	از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست	با قد خم داده سر افکنده پست
نرگس اکمه که همه دیده بود	گفت چو دیدنش پسندیده بود
دیده جهان بین نشود جز بدوست	کور بود هر که نه بینا با دوست
کحله لاله شده سرمه سای	میل زمرد بدرون داده جای
یا همیانش اسف کرده را	گشته پی نفی سوی لا اله
قمری و بلبل زده راه سماع	مستمعان کرده بوجد اجتماع
بر دف گل برگ جلاجل شده	شاخ ز رقت متمایل شده
من بچنین وقت پر از یاد پیر	جان و دلم شاد بار شاد پیر
آتش شوقم ز درون شعله کش	برده ز من صبر و سکون شعله وش
گرد چمن طوف کنان میشدم	جامه دران نعره زنان میشدم

صحبت دوم با پیر

روی نمود آن سیم با جمال | هست نه و نیست نه همچون خیال
چشم گشادم بتامل که کیست | آمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر منست | صیقل مرآت ضمیر منست
پرده دوری چو شد از پیش دور | دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش وی دیدم که سلام علیک | روحی و نفسی و فؤادی لدیک
گفت جوابی که جواب حیات | داد وز اندیشه مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین | چشم مرا ساخت چو دل تیز بین
شد مدد نور نظر نور دل | گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از دیدنش افسرده بود | پیش نظر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما | نیست بجز واجب و ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بذات | هست تعدد ز شیون صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس | اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار | روی یکی آینه ها بیشمار
دیده چو شد بهره ور انسان ز پیر | گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده زمین نظرت یافتم | وز همه با یمن ترت یافتم
آنچه مرا از بر تو آلت رسید | سبزه ز باران بهاری ندید
وانچه ز مهرت بدل و دیده تافت | ذره ز خورشید درخشان نیافت

مدح تو لی چو ثنا چون منست | منقبت جان نه حد هر تنست
گفت که جامی تو کجائی هنوز | باش که تا صبح تو آید بروز
راه سلوک تو بپایان رسد | دانش و دید تو بوجدان رسد
فارغ ازین جسم و دل جان شوی | هر چه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود در خود

چاشت که خورشید علم برفراشت | ظلمت سایه بزمین کم گذشت
هر علم از سایه فنا دید پناه | جز علم خور که بود سایه گاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه | سایه شد از دشت گریبان کوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق | زیب دگر یافت افق تا افق
سایه ظلمت زمیان دور شد | ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز بار خویش | مانده چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی | طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت | رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
گشت بدشتی کشید | کش نه کران بود و نه پایان پدید
بادیه بین چو صحن ازل | دور چو از دیده غافل اجل
بسکه بسر افراخته زو گرد باد | خیمه گردون شده ذات العماد
صد گله گور ز یمین و یسار | صد رمه آهوش بهر مرغزار

هر گرازی ز اسب شکار افگنان	آهو و گورش نشده تنگ زنان
بهر رهائی ز سگ تیز تاز	روبهش از حیله گری رسته باز
آنچه در و خواب برو ضطراب	دیده خرگوش ندیده بخواب
کهنه دد دانش همه دندان آز	از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیه دلکشای	شوق در و قوت پا آزمای
در هوس پیر دمی میزدم	در طلب وی قدمی میزدم
سیر من آخر بمقامی رسید	کز طرفی مژده کامی رسید
در پی آن کام شدن کافرن	نایره در خرمن آرام زن
تا بفلک رنگ کی سبزه زار	گرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر	نور فشان چهره چو بدر منیر
گوش کرامت بخطابم نهاد	درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار	بند گشاد از دل من غنچه وار
کرد چو این بند گشائی مرا	داد ز هر بند رهائی مرا
رشته من از گره قید رست	بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطره تا چیز به بحر آرمید	هستی خود را همگی بحر دید
در صدور بحر چو موج بهار	یافت همه جلوه خویش آشکار
سبق نمودم بدعا و سلام	پیش گرفتم سبق احترام

چون پی گوهر سوی دریا شتافت	هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون تماشا سوی خود بنگریست	هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا	تا که بدین بحر شوی آشنا
غرقه بحر آمده غواص شو	طالب در و گهر خاص شو
در دلت از شعله حالیست هست	لائق آن حسن مقالیست هست
سوخته شعله حالات باش	ساخته شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آئینهٔ جمال نمائی اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست	بود پی جلوه کمر کرده چست
آئینه غیب نمایش داشت	جلوه نمائی همه با خویش داشت
ناظر و منظور هم او بود و بس	غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود و دوئی هیچ نه	دعوی مائی و توئی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش	لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت	عقل سر نادره پرسی نداشت
دائره چرخ به صد دخل و خرج	بود به مطموره یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود	پشت زمین حامل مردم نبود
نطفه آبا به مضیق جهات	بود مصون از رحم امهات

مقاله اول

بود درین مهد فرو بسته دم	طفل هوا لیسید بخواب عدم
دیدهٔ آن شاهد نابود بین	معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همه دید در اجمال ذات	حسن تفاصیل شئون صفات
خواست که در آئینه‌های دگر	بر نظر خویش شود جلوه‌گر
در خور هر یک ز صفات قدم	روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جانبخش جهان آفرید	باغچهٔ کون و مکان آفرید
گرد ز هر شاخ گل و برگ خار	جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو ز بستان از قد رعناش داد	گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرینش کرده ساز	قفل ز درج گهرش کرده باز
سبزه به گل غالیهٔ تر سرشت	بینش گل وصاف خط او نوشت
شد همه سوسن طرهٔ او باد را	بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگس چماش بآن چشم مست	زد ره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو	زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده به دیدار گل	پرده کشاکشت ز اسرار گل
کبک دری پا بحیا بر زده	زود لب سبزه قدم بر زده
قمری بنهاده بشمشاد دل	سوخت بداغ غم او شاد دل
فرخ سحر ساخت بناز و عتاب	در نظر نرگس بیمار خواب

حسن ز هر جا که زد اقصه سر	عشق شد از جای دگر جلوه‌گر
حسن ز هر چهره که رخ برفروخت	عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حسن به هر طره که آرام یافت	عشق دلی آمده در دام یافت
حسن ز هر لب که شکرخنده کرد	عشق دلی را بغمش بنده کرد
حسن چو از عشق بگیرد غرای	عشق هم از وی نگریزد بپای
قالب جانند بهم حسن و عشق	گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده‌اند	جز بهم این راه نه پیموده‌اند
هستی ما هست ز پیوندشان	نیست گشاده همه جز بندشان
حسن کشش را عشق گرفتاری	جنس نفس است خریداری

حکایت روزبهان

حکایت شیخ روزبهان قدس سره و سوزنی که میسود دل خود را تشویش و سوزی می‌آموخت و آتش حرمان بدل زن امیسوخت

روزبهان فارس میدان عشق	فارسیان را شه ایوان عشق
پیش دری پرده سرای رسید	از پس آن پرده صدایی شنید
کز سر مهر و شفقت مادری	گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون	پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو	کم شود انبوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود	گر همه جان بود ارزان بود

شیخ چوان زمزمه را گوش کرد | سر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ بر آورد که ای گنده پیر | از دلت این بیخ هوس کنده گیر
حسن نه آنست که ماند نهان | گرچه بود پرده جهان بر جهان
حسن که در پرده مستوری است | زخم هوس خوردهٔ منظوری است
تا ندرد چادر مستوریش | جا نشود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند | بهر دلی دان که تماشا کند
تا رقم عشق چو شیدا شود | کوکبه حسن هویدا شود
جامی اگر زنده و بینندهٔ | در صف عشاق نشینندهٔ
سر منه ز خاک قدم عشق گیر | زنده بزیر علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم علیه السلام که آئینه ذات و مظهر جمیع اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود | رسته گل صفوت آدم نبود
بود جهان یک بیک آن تنها | بلکه سراسر همه گنجینها
بر سر هر گنج طلسم دگر | نقد در و گوهر اسم دگر
لیک نشانی ز مسمی نداشت | منظر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری | چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش | کرد رخش مطلع انوار خویش

تحفة الاحرار جامی

مقاله دوم

هر چه عیان داشت برو خرج کرد | هر چه نهان داشت درو درج کرد
شد بهره صورت و معنی بهم | مجمع بحرین حدوث و قدم
علم اسما رقم دفترش | خمر طینت صدف گوهرش
گونه گندم باد بیش سپرد | تا سبق از آن روی جز آدم نبرد
سایه بر اوج فلک انداختش | سجده گه فوج ملک ساختش
جز سر فرقت زدگان هر که بود | چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش برفروخت | هر که رخش دید بران چشم دوخت
چون برخش چشم همه تیز دید | نیل عصا آدم بر روی کشید
باز بجانش سبب دفع گزند | تابش از تاب علیه افگند
فتاب علیه انه هو التواب الرحیم
تیرگی معصیتش دور شد | ظلمت نورش علم نور شد
سیر وجودش بلطافت کشید | دور کمالش بخلافت کشید
کشور اسمای الهی گرفت | مملکت نامتناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت | هر که ازو هر چه طلب کرد یافت
آئینه شد که برو چشم کس | چون نظر انداخت خدا دید و بس
بلکه نبود از دل ظلمت زدای | شاهد و مشهود درو جز خدای
ای بره دور درشت آمده | وز کمرش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر کمر او مکن | دست جفا در کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا　معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم　بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا در بر و زیر بغل　کرده نهان دفتر زرق و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه　صورت گرگیست تاسف که چه
اصل که معنیست چو بگذاشتی　دل بسوی فرع چرا داشتی
قدر شناس گهر خویش باش　صیرفی سیم و زر خویش باش
گر نه خالص شده غش ترا　ورنه چه چاره است ز آتش ترا
آتش ازین سوز طلب بر فروز　هر غل و غشی که بیابی بسوز
دامن جان گیرش از آلودگی　نیست در آلودگی آسودگی
جوهر دل را ز غرض پاک کن　چشم خرد را ز غرض پاک کن
بند ز دل بگسل و آزاده شو　نقش ربا دور کن و ساده شو
زاده هر ایدان نزده آزاد کیست　شیوهٔ آئینه دلان ساده‌گیست
ساده دلی پیش پسندیده‌ات　پاک ز زنگ صور کائنات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی　همنفس شاهد موزون شوی
پیش نگاری شوی آئینه نه　کش نبود هیچ ز آئینه به

حکایت مسافر کنعانی که بر سم معانی آئینه نور آئین پیش حضرت یوسف نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید　صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود دران غمکده یک دوستش　پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر چو حالش سپرد　آئینه بهر ره آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سوال　کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده　زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم　هیچ متاعی چو تو نشناختم
آئینه بهر تو کردم بدست　پاک ز هر نوع غباری که هست
تا چو بآن دیده خود وا کنی　طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست　گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان را بصفای تو کس　غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش　صیقلی آئینهٔ خویش باش
تا تو بتابی رخ ازین تیره جا　یوسف غیبت شودت رونما

مقالهٔ سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماء و طین است بلکه بسعادت اسلام و دین و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمه

ایکه در دولت دین کم زنی　چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست　محو گمان کرده یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی　زو در و دیوار ندارد کمی
[illegible] شد زو در نمود　مهرهٔ دیوار ز سلک وجود

آنکه بپیچی پشت بر ایام کن | روی بمعموره اسلام کن
پیش شریعت رو اسلام سنج | میر سدار کان حروفش پنج
رکن نخستین که شهادت بود | راه خلاف آمده عادت بود
هست دو دوره هر دو بهم متصل | گام زنان زین دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی کشای | شد بجدایت ره وحدت نمای
وین دگرت گنج فتوت فشان | هر دو بدهلیز نبوت کشان
ور بنهایت نگری یک ره است | عاقبت هر دو از آن ابتداست
هست یکی ظرف بغایت شکرش | ناطقه اش ساخته از صوت حرف
نیست بجز شهد سعادت درو | هر الف انگشت شهادت درو
دست ازین شهد سعادت مدار | چون الف انگشت شهادت بر آر
بو که زند شور سعادت نویس | یابی ازین شهد یک انگشت لیس
خامه بهر صفحه که بنگاردش | از مگس نطفه نگهداردش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد | هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین سنگلاخ | گردن دیوان سوار ادو شاخ
ملک دو پرگار وسش آمد پدید | خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار | تا ببری زانچه بنباید بکار
چون زدو انگشت شود تیز دست | قید تعلق ببر از هر چه هست

مقاله سوم

چرخ که آمد بتو مقراض ده | اطلس او در دم مقراض نه
تا ببرد از همت والای تو | خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جا که بود دلفریب | یافته زین خلعت زیباست زیب
بیشه توحید درین دامگاه | شیر دلان را بود آرامگاه
شیر دلی روی درین بیشه کن | همدمی شیر دلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش | یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روی در آن کن که ترا روی داد | صندق امید بروئیت گشاد
چشم بر آن نه که ز روز نخست | روشنی چشم جهان بین تست
دست بر آن زن که ازو شد بپای | قامت قدرت بفلک فرق سای
صانع بیچون که ترا آفرید | با تو بگوییم که چرا آفرید
تا بشناسیش به نعمت یکی | نی که یکی از یکی و اندکی
بلکه یکی ز اندک و بسیار بیش | صد قدم از اندک و بسیار پیش
چون بشناسائی اوئی بری | پیش نهی پای پرستش گری
روی بمحراب عبادت کنی | کسب بهای سعادت کنی
هر چه کند بنده برون زین دو کار | آخر از آن کار شود شرمسار
رخت نبرد جز ندامت برد | داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین | آتش آتش ابد الآبدین

مقاله سوم

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکتهٔ حکمت از حجاج بن یوسف در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن بصری ناقد بصیر / نکته آرند عجب مختصر
کز دل غفلت زده گرد م فشاند / آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی / کش پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد / گرچه دران ملک سلیمان خورد
شاید اگر داغ بجانش نهند / مالش محرومی از آتش دهند
پیش وی آید الم جان گداز / سوز دران حسرت دور و دراز
هیچو حسن هر که بود هوشمند / گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هر جا بود / گم شدهٔ خاطر دانا بود
گرچه بباید بر هش مطلب / گیردش از خاک ره بی ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش / در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو آمد حسن / از لب هر ظالم حجاج فن
نکتهٔ حکمت چو رسد گوش کن / ظلم رساننده فراموش کن

مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجهٔ طاقت توانا ارباب مشقت داده است و جبین عزت گردن بلندان را بخاک مذلت نهاده

ای شده رخنه صف طاعت ز تو / مانده تهی سلک جماعت ز تو

پنبهٔ غفلت چو ترا بست گوش / سود نکردت ز مؤذن خروش
نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد / قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود / پشت دوتا کرده به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده ترا / روی بقبله نرسیده ترا
پنج نمازست به از پنج گنج / به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده / طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت / پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین پنجه اش / کی بودت طاقت سرپنجه اش
شیر دلی پنجه ازین پنج کن / شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست / تا ندهی نم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسک بخیر / روی ز پندار توجه بغیر
از کف مساح بسر تاج نه / پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج ترا ره شود / دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی ادبارشان / پایهٔ معراج تو بس دارشان
دین ترا نیست ستون جز نماز / بهر قیامش چو ستون سرفراز
پشت تو آنم که ز طاعت دوتاست / از پی این خیمه ستونی ست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک / خاک شد از بهر تو چون آب پاک

تازه طاعت شود آسان ترا | زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلے | همچو خران مانده در آب و گلے
پای دل از گل طینت برآر | چشم خرد از زر و زینت برآر
زینت تو بس کمر بندگے | تاج تو در سجده سر افگندگے
رفته عمر تو رهین فناست | دولت آینده که داند تراست
شاهد وقت تو همین ساعت است | خوبترین زیور آن طاعت است
شرم تو بادا که ببالا و پست | سجده طاعت بروش هر چه هست
تو کنی از طاعت او سرکشے | به که ازین شیوه قدم در کشے
ساق ادب برزده عرش برین | بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقه ازرق ببر | بسته چو جوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تا بسحر در رکوع | دیده انجم ز زمین خضوع
سبحه پروین ز کف آویخته | اشک ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر | مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق | از کشش اوست بزنجیر شوق
کار چها داست پی حی پاک | قعده طاعت بمصلای خاک
وصف نبات است نمودن قیام | بر در قیوم جهان بر دوام
هیات حیوان برکوع ورا است | دائم ازانست که پشتش دو تاست

مقاله چهارم

ور نبود میل سجودش چرا | سر بزمین مے برد اندر چرا
خیز تو هم برگ تعبد بساز | جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر برے | راه بجمعیت باطن برے
جمع نشینی بمقام حضور | از خود و از هستی خود گشته دور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست رو کیش ولایت علی کرم الله وجهه در وقتیکه از کشاکش مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علے | صیقلے شرک خفی و جلے
روز احد چون صف هیجا گرفت | تیر مخالف بتنش جا گرفت
غنچه پیکان بگل او نهفت | صد گل محنت ز گل او شگفت
روی عبادت سوی محراب کرد | پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بیدا ختند | چاک بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچه زنگار گون | آمد ازان گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید | گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
کاین همه گل چیست تہ پای من | ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز | گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر | گرچه ز من نیست خبردارتر
طائر من سدره نشین شد چه باک | گر شود م تن چو قفس چاک چاک

جامی از آلایش تن پاک شو	در قدم پاک روان خاک شو

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزهٔ ماه رمضان که نوریست کشتی نفیضان هم روح را شمع انجمن افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزه رمضان

ای ز پی طبل شکم همچو نای	جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هر چه تصور کنی	نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد	دایه ترا بر شکم ناف زد
خنده کشی پنج شکم ار گزاف	گر نزدت دایه برین شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش خشک	بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار	به بود از نافهٔ مشک تتار
معده معطل کرده بی نان و آب	کی شوی از قوت روان بهره یاب
باطنت از نفس هوا ممتلی	چون رسدت لذت الصوم لی
هر چه بدان شرع بشارت ده است	از همه حرف انا اجزی به است
شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن	با شرریش ناوک خذلان مکن
روزه گرد آمده ز دوزخ سترت	چون سپر نور کشد در برت
حرف ز شمرهٔ دوزخ پر آتش است	مهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش	مهر بزن تا برهی از شرش
چون نکنی پاس به صد ناخوشی	خوی گرفتی به نجاست کشی

مقالهٔ پنجم بروزه رمضان

باطن من زین نکته چه باشی درشت	تو بشکم میکشی و او به پشت
ماه نو روزه به بین از افق	کابرو حور است ز نیلی تتق
میکندت ایما که لب از بهر ما	مهر کن ای مهر لبت مهرها
لب چو به بندی ز طعام و شراب	در حرم یابت شود فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای	هاویه بند آمد و جنت گشای
سیصد و شصت است ترا روز سال	بیش ز کم خواری یک سی منال
گر ز تو یابد یک ازین سی شکست	حلق ز کفارت افتد بشست
کرده قضا دین ترا غارت است	کت ز ادار و بکفارت است
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست	تشنه لبی شربت جام صفاست
روزهٔ خاصان نه همین است و بس	بلکه بریدن بود از هر هوس
هر چه نباید که بجوئی مجوی	هر چه نشاید که بگوئی مگوی
چشم مکن باز بنادیدنی	گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای بشغل دغل	پای مفرسای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن	بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبله دین جز خدای	هیچ مدان هیچ مبین جز خدای
هر چه نه ذکر وی ازان لب ببند	وانچه پسندش نبود کم پسند
وای نفس است جز او هر چه هست	وای تو گر زان نکشی باز دست

جستن آنوا به زیبا یگیست	پایهٔ اقبال تو بی وایگیست
نفس و هوا گر شرفی داشتی	اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشتند	لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت آن زن زشت رو که خریدار کور یافته بود و وجه ناسره خود را پیش وی می ستود

خواست یکی کور زنی زشت روی	کینه ور و طعنه زن و زشت خوی
از شبه اش چهره سیه رنگ تر	وز سپرش جبهه پر آژنگ تر
گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ	خامشیش بیهده گفتار ژاژ
یکشب از آن باز زبان کور گفت	حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خجسته از مه خراج	حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن	لالهٔ من داغ نه نسترن
از صفت قامت من کوتهی	یافته آوازهٔ سرو سهی
کور چو افسانهٔ او گوش کرد	خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت	دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده وری داشتی	تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بینندهٔ نزدیک و دور	کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من از کور نبودی چنین	تو سر دعوی نگشودی چنین

بستگی چشم ز اوصاف تو	بر تو گشاده است در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست	در جیب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده	در نظر بی بصرانش منه
ورنه زهمت در انصاف زن	خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در اشارهٔ بزکوهٔ مال که سرمایهٔ بالش مال و مالش نفس بخیل بدسگال است

ای شده زندان درم مشت تو	بند بر انجا زسر انگشت تو
پیش که ایام کند رنجهات	گردش او تاب ده پنجهات
عیش ترا حال دگرگون کند	نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو حسانیان	از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت	ساختنش گرد چرا گرد ساخت
گردش از آن ساخت که گردان بود	کف بکف از راه نوردان بود
نی که به بستن زخلاف کرم	ناخنی از سیم شود هر درم
تابش جدا گر کنی از مشت خویش	بر صفت ناخن ز انگشت خویش
ناخن سیمیست که بکف حاصلست	ناخنهٔ دیدهٔ جان و دلست
ناخنه از دیدهٔ دل برتراش	ورنه بناخن دل خود میخراش
جمع مکن درهم و دینار را	سخره مشو شحنهٔ ادبار را

در تمشیت جمع شود صرف کن / گوش بنوشنده بدین حرف کن
هست مبرد که ترا سیبویه / گرچه بخواست مشار الیه
هرچه بگوید بر اخفش شوی / ریش بجنبانی و دلخوش شوی
پیشه کنی از سر جهل شگرف / منع دنانیر و دراهم ز صرف
صرف همه گرچه نیاید ز تو / منع همه نیز نشاید ز تو
رو بده از سیم و زرت آنقدر / کارد ت از عهده واجب بدر
حق چو ترا داد ز دینار بیست / بخل بیک نیمه دینار چیست
ریخت ز درهم بکنارت دویست / پنج چو خواهد بکناره مایست
زینت زر و سیم ست بباغ نعیم / قصر ترا خشت زر و خشت سیم
خشت زر پخته ده و سیم خام / تا که بود قصر تو فردا تمام
پاره مکن زر که شود پاره مار / گردنت از مار شود طوق دار
چون بگلوی کس ازان پاره هیچ / ندهی ازان بین بگلو مار پیچ
هر درم سیم ز حق فقیر / زیر زمین میکنیش جایگیر
بهر جزای تو بروز شمار / سرخ چو دینار کنندش ز نار
گاه برخ داغ نهندت که هان / بهر چه رخ داشتی از وی نهان
گاه به پشتت که ز روی درشت / بهر چه کردی سوی بیچاره پشت
گاه به پهلو که ز بس بیرهی / پهلو ازان بهر چه کردی تهی

مقاله ششم زکوة

داغ دورویه به تنت لاله وار / بسکه بسوزند شوی لاله زار
جای دگر داغ کند هر درم / همچو تو ننهند ببالای هم
قدر درم گر بود افزون بفرض / طول دهندت بهمان قدر عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ جدائیش که اینجا کشی / بهتر ازان داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن / داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته تدبیر بند گویان بند و بها

دیده وری خواند بعقل سلیم / حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دایره تیزرو / سازدش از نقد بقا سکه نو
عقده ز همیان درم برگرفت / جلوه بمیدان کرم برگرفت
بیند رهانرا درم اندوز ساخت / بی کرمان را کرم آموز ساخت
هر زر و سیمی که بدرویش داد / زانچه طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی ز کرم دست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هرچه دهی از سر انصاف ده / قفل عدم بر در اسراف نه
بعد شکستن صدف خویش را / خوار مگردان خلف خویش را
بهره که دیدی ز خداوند خویش / ساز ذخیره پی فرزند خویش

تا چو بریزد صدفت زیر خاک | بهره ور آید ز تو آن دُر پاک
گفت که دارم سفر دور پیش | آنچه بدست است کنم زاد خویش
چون ببرد طوطی من زین قفس | بهرهٔ فرزند خداوند بس
دل چو قوی گشت بروزی دهم | از پی فرزند چه روزی نهم
جامی ازین به غم فرزند خور | زرد مکن روی دی از مهر زر
زآفت این ره زنش آگاه کن | قبله اش الرزق علی الله کن

مقاله هفتم در اشارت بزیارت بیت الله که بوادی تنگ و پویش در هر سنگی سر هنگی سر نهاده و در وادی جستجویش درین هر غاری گرفتاری از پا در افتاده

ای ز گلت نازده سر خبث دل | مانده ز حب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز | مطرب عشاق براه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن | هر چه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام | روی نه از خانه برون کن مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران | بر قدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحله با د پای | راحله از پا کن و در ره درآی
ور بادیت نبود دسترس | جلد قدم پای فراز تو بس
ته بتهش بسته ز گرد و غبار | کرده تهش خار به میخ استوار

مقاله هفتم

تا شنه از خنده دهان کرده باز | زالبها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت زده و مستهام | خنده کنان گریه کنان منجرام
پشت امید تو بخورشید گرم | بستر آسایشت از ریگ نرم
سایهٔ فرقت که مغیلان کنند | به که سراپردهٔ سلطان کنند
باد مخالف زده در دیده ریگ | پای فرو رفته به تفسیده ریگ
به که نشینی بهبیب شمال | پای فرو رفته به آب زلال
بانگ خدا بشنو و صوت درای | شو چو شتر گرم رو و تیز پای
راه وفا می سپر و میگذر | بر خسک خشک چو ریحان تر
یار بمیعاد تعبد رسان | رخت بمیقات تجرد رسان
رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش | خلعت سوزن زده از تن بکش
هر چه بدان بخیه زدی ماه و سال | آی برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامه خوی | بو که ترا بخیه نیفتد ز روی
گر نه ز سر گشت فراموشیت | به که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را | نعرهٔ لبیک زن احرام را
موی شده ژولیده رخ گردناک | سینه خراشیده و دل دردناک
رو بحرم کن که در آن خوش حریم | هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضهٔ خلد برین | او بچنان صحن مربع نشین

مقاله هفتم

قبلهٔ خوبان عرب روی او / سجدهٔ شوخان عجم سوی او

باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته

تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامانش سنگ

باز شکن آهن شبرنگ او / دیدهٔ جان سرمه کش از رنگ او

سنگ سیاهش که از آن کعبه راست / دست تمنات یمین الله راست

چون تو از آن سنگ شوی بوسه چین / بوسه زن دست که باشی ببین

بر سر گردون زنی از فخر کوس / گر رسدت دولت این دستبوس

از لب زمزم شنو این زمزمه / گر نه ما زنده دل اند این همه

سوی قدمگاه خلیل الله آی / پا چو نیابی بر هش دیده سای

پای مروت بسوی مروه نه / چهره صفوت بصفا جلوه ده

تا نشود در عرفاتت وقوف / کی شود از راه نجاتت وقوف

کبش منی را بمنی ریز خون / نفس منی را بفنا کن زبون

سنگ بدست از ره رمی جمار / دیو هوا را کن از آن سنگسار

چون دل از آن شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی

شکر خدا گوی که توفیق داد / ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد

ورنه که آرد که بآن ره برد / گرچه شود مرغ بدان ره پرد

حکایت علی بن موفق قدس الله سره و مناجات وی بحضرت حق جل و علی

مقالهٔ هفتم

بود موفق که بتوفیق حق / برده ز پیری موفق سبق

بادیهٔ کعبه بسی می برید / محنت آن راه بسی می کشید

روزی از آنجا که دلی داشت تنگ / زد بدر کعبه سر خود بسنگ

گفت خدایا پس هر محنتی / سوی من افگن نظر رحمتی

راه حج و عمره بسی رفته ام / بهر تو نی بهر کسی رفته ام

دل بوفای تو گرو بوده ام / بی سر و پا در تگ و دو بوده ام

زین سفرم نیست بکف حاصلی / نی سر وقتی نه بسامان دلی

هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا پایهٔ اقبال چیست

شب چو درین فکر فرو شد بخواب / آمدش از حضرت عزت خطاب

کای بر هم پای ز سر ساخته / بر همه زین پایه سر افراخته

گر نه ترا خواستمی کی چنین / دادمیت راه سوی این زمین

هر که نه مائل بسوی وی شوم / سوی خودش راه نما کی شوم

حاصلت این بس که ترا خواستم / باطنت از شوق خود آراستم

ره بسوی خانهٔ خود دادمت / بر در هر کس نفرستادمت

یارب از آنجا که کرم آن تست / چشم همه بر در احسان تست

جامی اگر چند نه صاحبدل است / از تو بامید چنین حاصل است

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت که مشتمل بر عزت است و بعین

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت

مقاله هشتم در عزلت

عالم زلت و بی زای زهد علت است

ای چو گلت جیب بچنگ خسان / دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ترا ناز گشادت دهند / عاقبة الامر بباد ت دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند / خیره چو گل بر رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش / باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس بحریم خمول / قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی مان / خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندرین غاربت جای / حلقه مارت شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش / محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت در کمر کوه و سنگ / گرد میان منطقه دم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر / پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کندت شانه ببر پنجه شیر / کشمکش او کند از جانت سیر
به که حریفان کف راحت نهند / مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پر آشوب غرق / یا گذرد موج هلاکت ز فرق
به که بکشتی ز حریفان خاص / رخت خود آری بامید خلاص
ور کنف پرتو خور کم نشین / تا نشود سایه ترا همنشین
راه ز گلگشت لب جوی تاب / تا نزند صورت تو سر ز آب

آینه را در نظر خود منه / تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی / از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار کز اینجا شوی / از همه شک نیست که تنها روی
اینهمه اکنون گره و بند چیست / اینهمه آمیزش و پیوند چیست
بگسل از آنان که زیان تو اند / خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهند که افزون شوند / عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتشند / ور تو نهی سر همه گردن کشند
دون تو دولت از غصه پریشان شود / مایه جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع / شعله زند برق حسدشان چو شمع
چند درین ششدره روی گشاد / عمر دهی از دم ایشان بباد
باد خزانست دم سردشان / سردی جانست ره آوردشان
ترسم از آن روز که سردت کنند / دل سپر ناوک دردت کنند
هر که نه مشغولی و بینش ره است / غول ره تست خدا آگه است
پای رفاه در پی غولان مدار / روی به بیغوله تنهائی آر
ور نبود از دل سودائیت / طاقت بیغوله تنهائیت
خیز قدم نه بره رفتگان / رو سوی آرامگه خفتگان
یاد کن از عهد فراموششان / نکته شنو از لب خاموششان

مقاله هشتم در عزلت

پرشده شان بین ز غبار استخوان	کحل بصیرت کن ازان سرمه آن
منزل شان بین بته سنگ تنگ	کوب سر افعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ برار از درون	زمزمهٔ نحن بکم لاحقون
بو که دلت یابد ازان زندگی	روز حساب تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار نمود

زنده دلی از صف افسردگان	رفت به همسایگی مردگان
پشت ملالت بعمارات کرد	روی ارادت بزیارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک	روح بقا جست ز هر روح پاک
گشتی ازین سنگ نشان تیز تگ	همچو تگ آهوی وحشی ز سگ
کارشناسی پی تفتیش حال	کرد ازو بر سر راهی سوال
کاینهمه از زنده رمیدن چراست	رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت پلیدان بمغاک اندر اند	پاک نهادان ته خاک اندر اند
مرده دلانند بروی زمین	بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی	صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنانکه پراگنده اند	گرچه به تن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین	بسته هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاک شان	آبحیاتست مرا خاک شان

حکایت زنده دل

جامی ازین مرده دلان گوشه گیر	گوش بخود دار ز خود توشه گیر
هرچه ازین دایره بیرون تست	گام سعایت زده در خون تست

مقالهٔ نهم در اشارت بصمت که سرمایهٔ نجاتست و پیرایهٔ رفع درجات

ای که بزبان نکته گذار آمده	وی بسخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطق است ترا بر زبان	گشته ازان نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک	بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری	افگند آوازهٔ نیکو فری
نیکوی فردی از خاموشی است	خامشیش تیغ جهالت کشی است
گفتن بسیار نه از نغزی است	ولولهٔ طبل ز بی مغزی است
خم پر از باده تهی از صداست	چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
در دلت از غیب گلی چون کشاد	از دم ناخوش مده آنرا بباد
تا نه لبت بسته ز دعوی بود	کی دل تو محرم معنی بود
غنچه که نبود بدهانش زبان	لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آور است	کیسه تهی گشته ز سیم و زر است
منطق طوطی خطر جان اوست	قفل نه کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ	جلوه گر آمد بتماشای باغ
خشت طبع است درین کهنه کاخ	حوصلهٔ تنگ و حدیث فراخ

مقالهٔ نهم در اشارت

چرخ بدین گردش و انجم خموش | چرخهٔ حلاج هزاران خروش

رشتهٔ دندانت صفی بسته خوش | پیش صف آمد لب تو پرده کش

گرده زبان تیغ پی پاک سخن | پند شوی پرده در وصف شکن

گرچه سخن خاصیت زندگیست | موجب صد گونه پراگندگیست

زندگی افزای دل زنده را | ور دکن قول پراگنده را

چشم بر آمد شد انفاس دار | این دو سه نوآمده را پاسدار

هر نفس از تو که هیولی وش است | قابل هر نقش خوش و ناخوش است

گر زکرم نقش جمالش دهی | منقبت فضل و کمالش دهی

بر ورق عمر تو عنوان شود | فاتحهٔ نامهٔ احسان شود

ور زسفه داغ قصورش کشی | در درکات شر و شورش کشی

خامه کش صفحهٔ دین گرددت | میل زن چشم یقین گرددت

لب چو کشائی گرهٔ هوش باش | ورنه زبان در کش و خاموش باش

هوش چه باشد ز خدا آگهی | آگهی از آفت غفلت تهی

دل چو شود زآگهیت بهره‌مند | پایهٔ اقبال تو گردد بلند

بر سخن بیهده کم شو دلیر | تا که ازین پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که ببال بطان پریدن آغاز نهاد و بیک سخن که ناجایگاه گفت از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بسی مهر بر اطراف شط | عقد محبت کشفی با دو بط

شد بفراغت ز غم روزگار | قاعدهٔ صحبت شان استوار

روزی ازانجا که فلک را است خوی | گشت ز بیمهری شان کینه جوی

طبع بطان از لب دریا گرفت | رای سفر در دل شان جا گرفت

کرد کشف ناله که ای همدمان | وز الم فرقت من بیگمان

خو به کرمهای شما کرده‌ام | قوت ز نعمهای شما خورده‌ام

گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت | دارم ازین بار دل لخت لخت

هیچ قسم نیست بجای شما | پشت بکوبم ز وفای شما

نی بشما قوت همپائیم | نی ز شما طاقت تنهائیم

باک فرو مانده بکار خودم | پشت دو تا کرده ز بار خودم

بود ز بیشه بلب آبگیر | چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر

یک بط ازان چوب یکی سر گرفت | وان بط دیگر سر دیگر گرفت

برد کشف نیز بآنجا دهان | سخت بدندان بگرفتش میان

میل سفر کرد بمیل بطان | مرغ هوا گشت طفیل بطان

چون بسوخشکی سفر افتادشان | بر سر جمعی گذر افتادشان

بانگ برآمد ز همه کای شگفت | یک کشف اینک و بط گشته جفت

بانگ چو بشنید کشف لب گشاد | گفت که حاسد بجهان کور باد

زولب خود بود گشادن همان	زاوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد	بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند	زیرکی و رز ولب خود ببند
تا که درین بادیهٔ هولناک	از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در اشارت بسحر که نشانهٔ هوشیاری علامت بخت بیدار است

ای شکر خواب سحر داده هوش	خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مردهٔ	وز نوا گرم تو افسردهٔ
ترک هوا گوی و نوائی بزن	چنگ بدامان وفای بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگار گون	این همه لعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار	بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا بروز	راه نظر را بشر هیچ دوز
تنگ این دیر بقا پرده را	وین همه اوضاع نو آورده را
برنکنی سر که درین پرده چیست	نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم به ثریا که داد	طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط و ناهید بست	زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحهٔ خضرا که ریخت	مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون از که شد	دامنش آلوده بخون از که شد

شمع سحر لمعه نور از که یافت	جبهه مه داغ قصور از که یافت
هست درین اثره قال و قیل	این همه بر صنعت صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو	حسن نبابین و به مه گرو
بیش درین مرحله غافل مخسب	پای برار از گل و در گل مخسب
خلعت عمر تو عجب کوته است	خون بدل از کوتهیش ته است
بیش میفزای به مقراض خواب	کوتهی آنکه نیفتد صواب
خواب چو مرگ ار نبود ضد بیست	نکتهٔ النوم اخ الموت چیست
چهرهٔ این اخ بتف آلوده باد	خود بتف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمه عمر تو روز	نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب	میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور سگ دیوانهٔ	خفته بشب مردهٔ کاشانهٔ
روز چنان میگذرد شب چنین	کی شوی آمادهٔ روز پسین
شب چو روی شمع شب افروز باش	همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز	عذر همیخواه ز تقصیر روز
هر چه بروز از دل جامی کنی	وای اگر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری	شام بروز ار بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود	بر تو شب و روز تو تاوان بود

روز که صدگونه گنه کردهٔ / نامهٔ اعمال سیه کردهٔ
شب ز مژه بهر سفیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خودکامگی / با دل فارغ ز سیه نامگی
کرده تو خواب و ورای حجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چو کنی روز به بیجا صلی / کو بتو خوش ناظر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار و آن جاهل مغرور بغفلت و پندار

عارفی از ظلمت شب نوریاب / دیده فروبسته بکلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی / شمع نظر تا سحر افروختی
هر مژه از دیده خونابه ده / بود برابروش همانا گره
روزی از او کرد فضولی سوال / کای نزده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران وارد است / یکدم راحت چه زیان دارد است
گفت نشاید که خدا سوی جهان / هر شب آید به نخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران راه / کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش سفیرش کنم / رحمت خود عذرپذیرش کنم
من به چنین حال نهم سر بخواب / گوش بخوابانم از این خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز / دیدهٔ اقبال من از وی فراز

حکایت عارف شب زنده دار

اوقات بسر برند و در غدغه از حصول سیه نامگی ندارند ۱۲۱۲

هر که کند دعوی سودای او / خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی فروغ / چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیدهٔ تو روشن است / در دولت از دیدهٔ جان و تن است
سخت قدم باش درین ره نه سست / چشم بر آن دار که چشمش به تست

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی است و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صف تیره دلان خم زده / وز صفت اهل دلان دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری / نام بر آورده بصوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی / چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو از این هستی پراشتلم / بلکه شو از کم شدگی نیز کم
تا شده از خویش تهی همچو نی / دم زدنت زانچه نیم تا بکی
گر تو نیی این همه آوازه چیست / هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش / دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد / پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکر افشان شود / بهر حریفان شکرستان شود
ز شکرستان چو برآرد نفس / طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی منم / در دلت اندیشه که چون کی کنم

مقاله یازدهم در نشان دادن حال صوفیان

مقالهٔ یازدهم در نشان صوفیان

تا لب تو رومی و دل زنگیست	رو که نه این شیوه یکرنگیست
با تن رومی دل زنگی که چه	رنگ یکی گیر و دو رنگی که چه
رنگ دو رنگی بدو رنگان گذار	رنگ یکی گیر که آید بکار
به که شفا جو ز مسیحا شوی	بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکمت طبلسان	گشته علم بر کتف طیلسان
سر زده از دلت انصاف فقر	چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صدپاره که داری بدوش	بر سر صد عیب بود پرده‌پوش
دلق ورع را چو بود تار سست	کی شود از خرقهٔ پاره درست
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست	مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری	تا غذی از سینهٔ مرغی خوری
هست ز مسواک چو سوهان تو	تیز بخون همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان مسای	از سر هر سفره مشو لقمه‌خای
شرح محاسن چو دهد شانه‌ات	سر بقبایح کشد افسانه‌ات
نیست بروی تو یکی مو سیاه	چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمانست قدت شرح و	بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این چله بست	تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن	نیل سو نیل امانی مکن

بر سر سجاده چو پا سایدت	باز رعونت بزمین نایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز	زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کجروی اندیشه کن	پیروی راست روان پیشه کن
بعیبی خرقهٔ تقوی مپوش	تیقّی جام تمنا منوش
زهد می آلوده نیرزد بهیچ	همت زر اندوده نیرزد بهیچ
صورت معنیت بهم بست دار	تات شوند اهل صفا خواستگار
باز سر خرقهٔ تقوی بکش	یا قدم از راه تمنا بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقهٔ فقر از سر کشید و از لجه بحقیقت حال مجاز

کعبه روی از سر و جان عظیم	در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال	رستی ازین دامگه پر وبال
وجد الهیش ربودی ز خویش	جذب حقش باز ستاندی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف	رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از انجا که قضا رهزنش	زخم بلا در دل آگه زدش
مطربهٔ رونق کارش ببرد	وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش چشید	دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای	لیک ازین شاهد بستان‌سرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت	ستر خود از خلق چه دارم نهفت

حکایت صوفیان

در دل من وجد الٰهی نماند | جنبش من جز بملاهی نماند
ز آتش اغیار درونم بجوش | خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش بود بتکده دل آن نگار | خلعت اسلام ببر کعبه وار
تا بحقیقت نکشیدان مجاز | باز نیاید ببر خرقه باز
جامی ازین قاعدهٔ دلپذیر | تا نتوانی سبق عشق گیر
زانکه درین مزرع مرد از ما | هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از علم دور و سفهای بجهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته | چون علم از علم سرافراخته
خویشتن از علم علم ساخته | چون عمل آمد علم انداخته
لاف درستی ست علم سازیت | حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی | حاصل تحصیل تو بیحاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت ورم | مس شود از جودت صنعت زرم
لیکن اگر دست بجیبش سپهی | چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم | دعوی اکسیر چه سود ای حکیم
جمع کتب از سره و ناسره | کرده چو خشت است بگردت خیره
آن خره کن رخنه که از چار حد | بست میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب اندر حجاب | زان حجب تو بسوی رخ نقاب

تا بری از همه فرد السبق | زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواندی بره ناصواب | باشد از آن علم سیه رو کتاب
نور دل از سینهٔ سینا مجو | روشنی از چشم نه بینا مجو
جانب کفرست اشارات او | باعث خوف است بشارات او
فکر شفائش همه بیماری است | میل نجاتش ز گرفتاری است
قاعدهٔ لب که بقانون نهاد | پای نه از قاعده بیرون نهاد
لیک نهان ساخت بر اهل طلب | روی مسبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب بی‌رهی است | شیوهٔ جاهل سبب آموزی است
طب نبی جوی که طب النبی | سازدت از جملهٔ علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت | و ز کدر نفس صفا بخشدت
تا بد از اسباب و علل روی تو | و آنکه از هرچه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع | هیچ نیفتاد باصلت رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست | از طلب و مواقف مابیست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه | دولت فتح از در فتاح خواه
نور هدایت ز بدایه مجوی | راه نهایت به نهایه مپوی
گر ز موانع دل تو صاف نیست | کشف موانع ز کشاف نیست
ترک نفاق و کم تلبیس گیر | علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر

مقاله دوازدهم در حال علمای

هر چه نه قال الله و قال الرسول | هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن | جهل ز حد رفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ | دانش بیکار نیرزد به هیچ
چون به بساط عملت سود پای | بیعملان را به عمل رهنمای
بایدت اول ادب اندوختن | پس دگران را ادب آموختن
چون دگران را شوی آموزگار | کم طلب آن را عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال | آن چو حقیقت دگران چون خیال
بیع جواهر بسفالی که چه | بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت عالمی که در چاه افتاده بود و دست بشاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست ندهد

عالمی از چاه جهالت برون | در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ بدو دست نداد ش براه | ماند در آن راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تک چاه امید | سایهٔ شخصی لب چاه دید
نعره بر آورد که ای ره نورد | از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت لب چاه نه | دست بافتادهٔ از راه ده
راه رو آمد لب چاه و گفت | دست بده ای بغم و آه جفت
گفت نخست از کرم عام خویش | گو خبری از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین تو ام | در ره دین خاک نشین تو ام

گفت که حاشا که ازین چاه پست | در زنم امروز بدست تو دست
من که بتعلیم میان بسته‌ام | از غرض سود و زیان رسته‌ام
کوششم از راه خداوندیست | خاص پی فضل خداوندیست
کی بجزای دگر آلایمش | و ز غرض آلودگی افزایمش
در تک این چاه نشینم اسیر | تا نشوم بهر سفلی دستگیر
پایهٔ علم چو بلند اوفتاد | هر چه جز آنم نه پسند اوفتاد
همت جاهی که بلندی گرفت | از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندید ز طبع بلند | هر چه پسندید همانش پسند

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران تابند آسمان عدل را چشمهٔ آفتاب اند و اگر همه بر گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب اند

ای بسرت افسر فرماندهی | افسرت از گوهر احسان تهی
زیور سر افسر از آن گوهر است | خالی ازین مایه در دسر است
گرد میان تو مرصع کمر | مهره ور آمده با یکدگر
لیک نه آن مهره که روز شمار | نفع رساند بتو ز آسیب مار
تخت زرت آتش گوهر درو | هست درخشنده چو اخگر درو
شعله بجان در زده آن آتش است | لیک بس از خوی تو آن خوش است
چون بخود آیی ز شراب غرور | آوردت سوختگی بر تو زور

هر دمت از درد دو صد قطره خون | از بن هر موی تراود برون
سود سر ایوان ترا بر سپهر | شمسه آن گشت معارض به مهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند | حادثه را قاصر ازانجا کمند
عارض و بواب ترا بدسگال | بسته پی حفظ تو راه خیال
لیک بنا رند به مکر و حیل | بستن آن رخنه که آرد خلل
زود بود کاید اجل در کمین | شیشه عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد | خصم ترا بخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افگند | طاق بلندت بمغاک افگند
افسرت از فرق فتد زیر پای | پایه تخت تو لغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن | قاعده دادگری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم بود | ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود دشمن سرای | اهل سرایش همه کوبند پای
شهر ز آشوب تو غارت شود | تا تو یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارت گری | تا نکشد کار بغارت گری
باغ ز آسیب تو گردد تلف | تا ثمر آید به سیبی بکف
به که ازان سیب شکیبت بود | ورنه بهر سیب حسیبت بود
میوه و مرغی سر خوانت مقیم | از حرم بیوه و باغ یتیم

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین

مطبخیت سیر ز خوی درشت | میکشد از پشته سر کوه پشت
باز ترا همه شکاران لقن | طعمه ده از چوزه سر پیره زن
بارگی خاص ترا هر پسین | کاه جو از توبره خوشه چین
گوش کنیزان ترا داده بهر | از زر دریوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز | چند کنی ظلم و ستم عدل ورز
بین که ازین هر دو که هست | هر چه نه بر رخ او دست به
ظلم نهد دام سر اب غرور | عدل دهد جام شراب سرور
هان که جگر سوخته و دل کباب | باز نمانی بسراب از شراب
شهر و ده آباد بعدلست و بس | طبع جهان شاد بعدلست و بس
تو چو شبانی و رعیت همه | در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ | هیچو سگ زرد شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش | تا در دش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند | بر رمها گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه بدشت و دره | شانه زند گردن میش و بره
آهو با گرگ شود در خرام | هم سگ و صیاد به روباه رام

حکایت عمر عبدالعزیز که در همه عمر عزیز از افسر عین عدالت سربلند و از حلقه میم مروت کمر بند بود

حکایت عمر عبدالعزیز

چون عمر دوحهٔ عبد العزیز | دولت دین شد شرف ملک نیز
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد | ملک خلافت بیک اندازه کرد
کوه‌نشینان که ز ظلم سپاه | خاسته بودند ز سرهای راه
پویه‌کنان بر سر راه آمدند | بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه پیشینه ستمگر چه شد | حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل ز فیروزه روز | کیست که شد نیّر عالم فروز
رهسپری گفت چه سان یافتید | این خبر خیر که بشتافتید
مژده رسانند که بودی دلیر | بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر
بر رمه از گرگ دلیری نماند | شیر بجو نخواری شیری نماند
بره و گرگ اند بهم در خرام | آهو و شیر اند بهم گشته رام
این همه از دولت این خسرو است | کز قدمش رسم عدالت نو است
آن ز خساست صفت گرگ داشت | بر سر ما گرگ گری می‌گماشت
وین ز کرم چون به بزرگی رسید | گرگ ز سر کسوت گرگی کشید
هست درین مرحله خرد و بزرگ | با دهن یوسف و دندان گرگ
گرچه بود خوش لب خندانشان | جای صد زخم ز دندانشان

مقالهٔ چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان است

از قرار آینده‌گان خائف و ترسان حال پرسے میکنند که این سلطان که اختر طالع نیر عالم افروز گردید حال او در باب بدل

ای چو قلم صورت خود کرده راست | میل رقمهای کجی از تو خاست
تا قلم آسا بسر خود روی | گرچه همه نیک روی بد روی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد | حرف وی از لوح بقا محو باد
چند بدفتر رقم ناصواب | یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو بسه انگشت شده خامه‌زن | خلق ده انگشت تو در دهن
آنکه تو خوانیش صریر قلم | از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو | خاک بسر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو ز ناراستی | برده ز بالای الف راستی
وز ظلمت قاف جهان تا بقاف | پر شکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کزلک مخار | تیز مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز | بر تو زند زخم ز دندان تیز
بلکه زده زخم تو ز افسردگی | نیستی آگاه ز آزردگی
موکه زند بر سر کلکت گره | از ره معنی ست ترا پند ده
کای بخجر دگشته ستم تا بچند | جهد بکاری که بموئیت بند
چند مددگاری ظالم کنی | ور مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار | گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر | کشتهٔ وی آمده در ده ببر

سوخته آتش بیداد تست	دانه که کاهش همه برباد تست
دانه کنی نقل به انبار شاه	کاه بری بهر ستور سپاه
حصه دهقان چو شود غوررس	دانه اشکی که بروی ست و بس
مایه تاجر که ز آوارگی	جمع نشد جز بجگرخوارگی
شد ز براتت همه صرف زکات	در کف قبض ست هنوز آن برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی	زآبله پوست کند آبروی
ور کف از آیین ستمگار ریش	هیچ بجز آبله نگذاردش
خارکش پیر که چون خارپشت	خم بودش پشت ز بار درشت
چون شود از خار تهی پشت او	قیمت آن را کشی از مشت او
گاو که شیر آورد از بهر زال	خرج شد از بهر خراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر	خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان بجهت پایمال	حاصل سائل ز تو ذل سوال
زیور طفلانت ز طبع لئیم	هست ز رسائل دُر یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن	نو بنو از تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند	مال فلان گوید چه نیست و چند
حیله بصد گونه نمودن توان	ور کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار	شرم نداری تو ازین کاروبار

مقاله چهارهم

بیش مکن دست تطاول برون	گر تو قلم رو چو قلم شد نگون
شه ز تو بدنام رعیت خراب	ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران	تا نشوی تجربه دیگران
تجربه چوب به پهلوت سخت	به که بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه گیریت نیست	تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت دراز دستی که دست او ببریدند و از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال	عهد وزیری چو رسیدش بسال
دست قلم سانش جدا ساختی	چون قلم از بند بر انداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او	پایه اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی	جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعده ناپسند	ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده بهوا در فگند	تاش بگیرند صلا در فگند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر	دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست خود از تجربه خود گرفت	بهر وزارت ره سند گرفت
تجربه گرفت ز دست نخست	دست خود از دست دگر نیز شست
جامی ازین پیش که دست اجل	دست تو کوتاه کند از امل
دست امل از همه کوتاه کن	در صفت کوته املان راه کن

مقاله پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از شب شباب شان دمیده است و در ان صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گداز نده تر	شعله زنان آتش شیبت بسر
داده سر سبز تو آتش فشان	از شجر اخضر و نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت	بر تو هم از شعر تو کافور ریخت
تا که کند سردی کافور سرد	بر دل گرمت هوس خواب خورد
گرد شب موی تو تصویر صبح	روز اجل راست تباشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین	بر بر و آرام گرفته زمین
کالبد چو جو آزادگان	در ته سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بس که بفرسود و کاست	موی تو پر کرده از ان آسیاست
پشت تو مانند کمان گشت کوز	خشک شده پوست بران همچو توز
رشتهٔ اشک تو بران بسته زه	ناوک آه تو بران تیر به
جز پی آن نیست که کاری کنی	در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا	هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینه لوح وجود	نفی شود صورت بود تو زود
یک نشناسی ز دو وقت شمار	تا نکند شیشه دو چشم تو چار
پا بدم مار زنا دیدنت	خلق بفریاد ز نشنیدنت

سنگ ز دندانت شده لخت لخت	موم کنون کش ته چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست	نامده یک حرف برون زان درست
نایدت از دست که عیبی رهای	تا نشود دست مددگار پای
لرزش دست تو بهنگام کار	برده ز دست تو برون اختیار
چون گره سیم شده مشت تو	رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست	گر چه که امساک ترا دوست هست
قاعدهٔ حرص جز امساک نیست	چارهٔ امساک بجز خاک نیست
پیش که در خاک روی خاک شو	پیش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوهٔ پیرانه گیر	شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار	عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول	کی کندت طبع جوانان قبول
پیر شدی رو یکبار از میان	خوش نبود صحبت پیر و جوان

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که باز لف شبرنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان کرد صبا دوزان	کارگه رنگ رزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت	سبزه تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار	شعشعه الوان چو گل اندر بهار

موی سفیدی بقد خم زده | سینه بهش آتشکدهٔ غم شده
پای نشست از ته دامان کشید | رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد | وز سر عبرت نظری میگشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ | کبک خرامان شده طاوس باغ
معجر کافوری او مشک پوش | گوهر و زر زاید نش در خروش
رنگ عذار از کفش از خون جگر | هر سر انگشت چو عناب تر
پنجه مرجان زده انگشت او | گوهر خود یافته در مشت او
گشته ز هر ناخن او در خضاب | بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر جوان دید دل از دست داد | گشت دوتا روی بپایش نهاد
گفت باین صورت زیبا که | آدمی و یا پری و یا چه
تا ز جوانی ز سر خود بنه | داد دل پیر سیه خود بده
نیم رهی همدم این بنده باش | جمع کن پیر پراکنده باش
غنچهٔ نوشین به تبسم گشود | گفت که دیر آمده خیز زود
روی بره کن بر از من امید | زانکه سرم هست چو معجر سفید
بلکه تو گوی بسر این معجزم | شعر سفید است ز موی سیهم
پیر چو از موی شنید این خبر | خاست چو مو حالی و پیچید سر
تازه گل از پیر جوان شیوه دید | پرده کافور ز سنبل کشید

حکایت سرد شدن پیر

موی خود آور ز سیهبر برون | چون شبه شبرنگ چو شب قیرگون
پیر بنالید کای در فروغ | مه ز تو کم بهر چه بود این دروغ
گفت پی آنکه کنم آگهت | کانچه زند از طلب ما رهت
زان سبب افتاده ز راه هیم ما | هر چه بخواهی تو بخواهیم ما
پیر شدی بهای عمرت ز شست | رشته بپیوند به هفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن | قبلهٔ جان جز در جانان مکن

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غمزه بعهد جوانی که غرهٔ ماه عیش و کامرانی است

ای شده بالموی سیه از غرور | از نفر موی سپیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه | زر الهی بپلاسی مده
طفلی و چون شیر شده موی پیر | هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم | کی هلد این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن | هر چه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو گر مثل آهن است | پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت | تیغ قضا چاک کند جوشنت
خم نکنی بهر خدا پشت خویش | سخت کمانی مکن ای [illegible]
قوت بسیار تو چون کم شود | گر همه تیر است قوت خم شود

مقالهٔ شانزدهم نورسیدگان جوانی

پیش که سازد فلک عشوه ده — پشت ترا همچو کمان تن چو زه
باش کمان در پی طاعت وران — گوشه گزین از زه تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت کشای — از تن خود گم شو و از جان فزای
سالک ره خشک بدن به بود — تنگ نزند اسپ که فربه بود
تا نشده پشت تو ز پیری دوتاه — راه همی رو پی پیران راه
بر صفت دمنه چو پیران امیر — باش بفتراک امیران اسیر
تا نه از ایشان باسیری رسی — کی بود امکان که بپیری رسی
بر در هر پیر کمر بندیت — به که بسر تاج خداوندیت
پایه آن تاج بود بس بلند — کنگر آنرا کمر آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافتست — تاج بلندی ز کمر یافتست
سرکشی کاف برون کن ز سر — هیم صفت بند گره در کمر
در قدم پیر سبک پایه شو — در کمرش گنج گرانمایه شو
چون تو بخدمت مددش میکنی — آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش در وضو — چهره اقبال بهی شست و شو
سنگ ز راهش چو نهی بر کران — پله طاعات کنی زان گران
کفش نهی چون بنهیش زیر پای — بر سر افلاک شوی کفش سای
ریگ که در رهش او بری — از سر هر چشمه حیوان خوری

خاک رهش را بمژه روب پاک — تا شود ت دیده جان سرمه ناک
تا نشیند دولت او کش بدوش — تا شود ت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار — دست خود از دامن خدمت مدار
پایه پیری بجوانی مجوی — راه ارادت با مانی مپوی
ترسمت آن پایه نگردد دلساز — مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که رفتار کبک می آموخت و رفتار خود فراموش کرد

زاغی از انجا که فراغی گزید — رخت خود از باغ براغی کشید
رنگ زدود آئینه باغ را — خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه — عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو شب مهوشان — داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام — شاهد آن روضه فیروزه فام
تافته گون صدره بسر کرده تنگ — دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج بر و عشق ساز — بر همه از گردن و سر سرفراز
پایچه پا برزده تا ساق پای — کرده ز بستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه — پی سپرش همره و هم بی رهه
تیز رو و تیز دو و تیز گام — خوش پرش و خوش روش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم — هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره و رفتار او | وان روش جنبش هموار او
بادلی از دور گرفتار او | رفت بشاگردی رفتار او
بازکشید از روش خویش پای | در پی او کرد به تقلید جای
برقدمی او قدمی میکشید | واز قلم پارسه قمی میکشید
در پیش القصه دران مرغزار | رفت بران قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته | ره روی کبک نیاموخته
کرده فراموش ره رفتار خویش | مانده غرامت زده در کار خویش
هر کس ازین دایره تیز رو | هست درین دیر بواری گرو
جامی وازوار همه ساده گی | تا جو رسند آزاده گی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که نظر فریب ترین گل این بهارستان اند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سراپرده شاهی ست حسن | لمعه خورشید الهی حسن
حسن که در پرده آب و گل است | تازه کن عهد قدیم دل است
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو | لایحه حسن دهد یاد ازو
ما که چنین کشته مهوشیم | سوخته خرمن ازان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست | در لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از گرمی آن آتش است | وقت کسی خوش که بآتش خوش است

در اشارت بحسن

ایکه بشکل خوشت آراستند | فتنه ارباب نظر ساختند
قد تو سرو لیست بهشتی چمن | روی تو شمعیست بهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال | مطلع آن جبهه فرخنده فال
جبهه از نور چو مطلع نوشت | ابروت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود | لیک کج آمد چو مسطر نبود
تا بدازان مطلع مهر ارتفاع | بر مه رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمش ز شعاعش دو عین | بینی سیمین الفی بین بین
چشمه نوشت که عجب جانفزاست | از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده | بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم | هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت | نیست بسی راه ازان تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست | گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل تنگیی | مانده بگرداب بلا زنگیی
بر لبت آن خال مشکین که هست | تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک برخسار چو گلنار تو | نقطه زده بر خط رخسار تو
ذره دلی لرزه کنان بر تنت | کبک دری طوق کش گردنت
سینه تو چون دل عشاق صاف | جیب بان چاک ازو تا بناف

اشارت بحسن خوبان

از ستم بارِ تو گرده بیم	زان زده بر ساعد تو تخته سیم
با تو اگر دولت هم زانوی	نیست نصیبی کسی آنهم تویی
بهر تماشاگری روی خویش	آئینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست بتو همقدمی هیچکس	سایهٔ تو همقدم تست بس
صدره اگر از قدم فکر و رای	از سرت آئیم ز فرقت تا بپای
یک بیک اعضای تو موزون بود	هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوهٔ حسن تو در افزونی است	آئینه چونی و بیچونی است
صورت چونی شده در وی عیان	معنی بیچون شده در وی نهان
قبلهٔ هر دیده درین آئینه ست	منظر اهل نظر این آئینه ست
جلوهٔ این آئینه نور بار	از نظر بی بصران دور دار
کور چه داند که در آئینه چیست	عکس خود افگنده در آئینه کیست
چهره منما ندار که آلودگان	خیره ره بیهوده نه بیهودگان
چون بجمال تو نظر وا کنند	آرزوی خویش تمنا کنند
دیدهٔ شهوت نتوانند بست	از غرض خاطر شهوت پرست
با تو بجز راه وفا نسپرند	جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبود سودمند	زود ازین آئینه دلپسند
سیر شود چشم خردبین شان	رنج و ملامت شود آئین شان

از نظر انداخته خوارش کنند	تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آئینه زنگ دید و آئینه را از عکس روی خود نه پسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر	لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت نفر وخته	چهره چو چوبین طبق سوخته
مانده دهن چون دهن حقه باز	ناشده هیچون در محنت فراز
یافت بره آئینه گرد ناک	ساخت بدامن خوش از گرد پاک
دیده چو بر روی لیش آمد	شکل بد انسان که شنیدی پدید
آب دهان بر رخ پاکش فگند	و زکف خود خوار بخاکش فگند
گفت که تا قدر تو نشناختند	بر رهت اینگونه بر انداختند
پیش کسان پستی مقدار تو	نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت	کی بگل و خاک وطن بودیت
هر بد و نیکی که پی اندر پی است	بهرهٔ هر چیز بقدر وی است
چون برخ خویش نظر بر کشاد	عیب بر آئینه نه بر خود نهاد
بود همه نور صفا آئینه	شد ز رخش عیب نمای آئینه
طلعت او بود بد انسان سیاه	آئینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد آئینه رنگ	هر چه نماید بگه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست	چون نگری صورت دیدار تست

حکایت زنگی

مقاله هژدهم در اشارت بعشق که شور او نمکدان جگرخواران ست و جراحت آن راحت جان دل‌افگاران ست

مقاله هژدهم

رونق ایام جوانی ست عشق / مایهٔ کام دو جهانی ست عشق

میل تحرک بفلک عشق داد / ذوق تجرد بملک عشق داد

چون دل و جان بوی تعشق گرفت / با گل و تن رنگ تعلق گرفت

رابطهٔ جان و تن ما ازوست / مردن ما زیستن ما ازوست

علوی و سفلی همه بند وی اند / پست شه قدر بلند وی اند

مه که بشب نور دهی یافته / پرتو از مهر برو تافته

خاک ز گردون نبود تابناک / تا اثر مهر نیفتد بخاک

چون به تن آزاده ز مهر ست دل / سنگ سیاه ست در آن تیره گل

هر که نه در آتش عشق است غرق / از دل او تا به صنوبر چه فرق

کار صنوبر چه بود غاسفلی / از غم عشقی که نه صاحبدلی

زندگی دل بغم عاشقی ست / تارک جان بر قدم عاشقی ست

تا نشود عشق بدل بردگی / گرمی دل نیست جز افسردگی

ای شده کار تو بد از نیکوان / جفت صد اندوه ز طاق ابروان

حال تو از خال سیاهان تباه / روز تو از مشک عذاران سیاه

رهزن خوابت شده چشمان مست / توبه تو یافته زیشان شکست

هر که شد از سرو قدان سرفراز / ساخت سرت پست بخاک نیاز

هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد / داغ غمش بر دل شیدا نهاد

هر که بلب آب حیات آمد ست / رخ ز خطش در ظلمات آمد ست

گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی / مه بفلک بینی و آهی زنی

گه ز گلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی

گه بغزالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه بصحرا نهی

یار هم آغوش همه باده نوش / تو لب پر افسوس غم اندر خروش

یار هم آواز همه پرده ساز / تو ز تب فرقت او در گداز

یار هم آهنگ همه سینه تنگ / تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ

زیرکی و ز رخیان گیر یار / کش بود اندر دل و جان قرار

محرم خلوتگه رازت شود / مونس شبهای درازت شود

جغد نه جلوه بهر کاخ چند / مرغ نه نغمه بهر شاخ چند

جلوه گر کنگرهٔ یک کاخ شو / نغمه زن طارم یک شاخ شو

رو بیکی آر که فرخندگیست / ترک دوئی کن که پراگندگیست

میوهٔ مقصود کی آرد درخت / تا نکند پای بیکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج بصری از نظر معشوق فتاد

حکایت عاشق در حضور معشوق

حکایت عاشق در حضور معشوق

بلهوسی بر سر راهی رسید	جلوه کنان چارده ماهی بدید
هاله شده گرد قمر معجرش	خیمه زده بر مه خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او	نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره بر آورد که ای خود پرست	پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم هم نفس	راه کرم گیر بفریاد رس
تازه صنم چون شغب او بدید	وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شکفت	غنچه نوشین شکر افشانید و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی	به ز چو من صد بکرشمه بپری
نیست ز خوبان سخن آنجا که او	من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حسن خدا داد من	رفت بنا گردیش اشتام من
ساده دل آن سو چو نگه کرد	قاعده کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او	چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره و بیره نگاه	دید ره دور کسی نه براه
بار دگر لب بسخن باز کرد	لابه گری پیشه وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی	به که بگردانی ازین هرزه روی
قبله مقصود یکی بیش نیست	قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوئی کردن است	روی ارادت بیک آوردنست

چونکه زبلی رو بدو آورده	رسم تو ست این که آورده
خنده کشیدن زد و بنیان گزند	دیده دل جامی ازینان ببند
چشم ترا گر نه غبار کجیست	چون ز دو عالم نه رخت در تهیست

مقاله نوزدهم در حسب حال خام طبعان که از شعر شعر دامی برساخته اند و دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم بر گرفت	دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهریان طبع سخن پروران	گرد نگاهی بفراست دران
هر چه سزا بود بسفتن بسفت	وانچه نه در پرده نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار	گوش جهان را شده زین گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس	مهره کش سلک امید و هراس
هر چه بران نام گهر بسته اند	مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهر کرده ز شرف زیرگی	زان شرف افتاد بخر مهرگی
آنکه رسد از دل دانشورت	مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده کشای هنر خویش باش	نرخ فزای گهر خویش باش
باش بدین کانچه دوران بهوش	جنس گرانرا مشو ارزان فروش
داشت فلک چون تو ارزانیش	تو مده ارزان ز گران جانیش
چند ز تار طمع و پود لاف	بر قد هر سفله شوی حله باف

چند نهی نام لئیمان کریم	چند کنی وصف سفیهان حکیم
آنکه بصد نیش یکی قطره خون	ناید از امساک ز دستش برون
نام کفش قلزم احسان کنی	وصف به بحر گهرافشان کنی
وانکه بتعلیم گه ماه و سال	شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش	واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه برآید خروش	رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان پیل دمان خوانیش	بلکه دلاورتر از آن دانیش
این همه اندیشه نار است چیست	این همه آئین کم و کاست چیست
این همه از حرص و طمع زاده است	خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود حرص و طمع از سبع	گرسنه چشمند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد	پشت قناعت بزمین آورد
رخت به بیغوله ماتم کنی	بیهده چند فراهم کنی
پوست کنی معنی استاد را	عور کنی طرفه بغداد را
برکشی از شاهد اطلس لباس	اطلس سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و روی ناروا	علت و زنش الم بی دوا
صدر و عجز بی مزه و خام او	حشو خبر داده خود از نام او
از تعب طبع کج اندیش خویش	چون شعری آسوده نهی پیش خویش

مقاله نوزدهم

کهنه دوانی چو دولت تار و تنگ	کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظم سخنت سخت سست	املا نار است و خط نادرست
گشته دوتا میل سوادش کنی	واسطه نیل مرادش کنی
در سر و دستار زنی صبحگاه	قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروی که ببیناد کس	منتظر او منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار	بر ز بر بهتر از خود سوار
پیش روی بوسه بپایش دهی	لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعه شعر آوری از سر برون	صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صدپاره باد	نامه عصیان قیامت بیاد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو	رقعه ستاند به کراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز	حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در هیچ کس	نقش بر ابست گره بر نفس
مزد بران بیهده بیهوده است	خاصه از آنکس که نفرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی	باز بران مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو	خلق بجان آمده زابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر	یکدم ازین دمدمه آرام گیر
خواجه ز فضل تو به صد دل ملول	تو زندیمیش زبان پر فضول

مقاله نوزدهم

تو بحضورش بسرور آمده	اوز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون	با تو دید نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه اکبر را که بس آسوده از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری	شاعریش کرده لقب لاغری
گفت بنظم خوش و شعر فصیح	بهر یکی خواجه فربه مدیح
خواجه مسکین چو مدیحش شنید	بوی توقع بمشامش رسید
گرد از آن نامه پر رنگ و ریو	خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست از آن انجمن پر گزند	کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشته تنگ	در رهش افتاد زمانی درنگ
گفته بد و لاغری مدح سنج	فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل بر شگفت	با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست	رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد	در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی بدرون لاغر است	حرص تو از جان تو فربه تر است
عمر گرانمایه بسر میبری	خالی ازین فربهی و لاغری

مقاله بستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت به نبات حسن پرورده باد و در میدان بلاغت بنهایت کمال آورده

ای شب امید مرا ماه نو	دیده انجم بجمالت گرو
از پس سی روز بر آید هلال	روی نمودی تو پس از چند سال
سال تو چار است بوقت شمار	چار تو چل باد و چلیت باد چار
هر چل تو یک چله کز علم و حال	سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا	با دلقب دولت دین اضیا
میکنم از خامه حکمت نگار	بهر تو این نامه حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم پند	چون بحد فهم رسی کاربند
تا نشود بر تبع روی تو موی	پا منه از خانه ببازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش	جنس نشین با حرم خویش باش
هیچگه از صحبت هم خانگان	رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود	خاصه که سالش ز تو افزون بود
ور به دبستان سر و کارت دهند	لوح الف بی بکنارت دهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین	از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف	بین که چسان کج شده و لام الف
لوح خود آن دم که نهی در کنار	چون الف انگشت از و بر مدار
دال وش از شرم مکن سر بپیش	صاد صفت دوز بر آن چشم خویش
خنده زنان گاه بآن گه باین	رشته دندان منما همچو سین

دل مکن از فکر پریشان دو نیم	تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش مکن بیهده در قیل و قال	تا نکشی در دسر گوشمال
دار ادب درس معلم نگاه	تا نشوی طبلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است	گر تو به سیلی نرسانی به است
پی چو بسر منزل قرآن بری	روزی هر روزه از آنجا خوری
چند گره زن بمیان رحل وار	شاهد مصحف بنشان در کنار
باش ز رخساره نکو فال او	محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی زان گهر سلک خویش	ساز بتکرار زبان ملک خویش
چون تو حق حفظ وی آری بجای	حفظ حق از جانب تو غم زدای
دست طلب وه بقلم گاه گاه	شو بسر خطه خط روبراه
باز نشان از ره کسب کمال	از رخ آن نائره گرد ملال
حرف نوشته بدل طفل خرد	کز رگ نسیان نتواند سترد
کوش بتحسین خط از هر نمط	لیک نه چندانکه شوی جمله خط
صفر مکن بهر دو انگشت خویش	از گهر پرهیز مشت خویش
شعر اگرچه هنر دیگر است	شمه از عیب شعرا اندر است
شعر که عیش ز میان سر زند	همت پاکش قلم در زند
در فتدت گه گهی اندیشه اش	کوش که چون من نکنی پیشه اش

مقاله بستم

هر نفس آید گهری ارجمند	قیمت آن بیشتر از چون و چند
وان گهر از دست مده رایگان	خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار بخود در مده	رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم	قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم گر حسبت کن	دست ز اشتغال دگر سست کن
با تو من از علم چه گویم سخن	علم چو آید بتو گوید که کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر	آنچه ضروریست بدان شغل گیر
هر چه ضروریست چو حاصل کنی	به که عمارتگری دل کنی
آنست عمارتگری دل که دل	باز کشی از کشمکش آب و گل
پای بدامن کشی سر بجیب	تن بشهادت دهی جان بغیب
یاد خدا پرده گیی هش کنی	هر چه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار با فسره اموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست	آمد و در صحبت پیری نشست
گرم نکرده بزمین جا هنوز	خاست از آن انجمن جانفروز
پیر بر آشفت که تعجیل چیست	نفرت دیوانه دم جبریل چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت	نادره چیزیم فراموش گشت
میروم این لحظه بهر راه و کوی	تا کنم آن گمشده را جست و جوی

حکایت پیر هوشیار

پیر خروشید که ای بلهوس / در دو جهان هست یکی چیز و بس

کان نه سزاوار فراموشیست / قبلهٔ گویایی و خاموشیست

گر همه آفاق در آغوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو

غایت آگاهی تو غافلیست / حاصل اوقات تو بیحاصلیست

ور بود آن چیز فرا یاد تو / شاد کند خاطر ناشاد تو

گو دو جهان گشته فراموش باش / لب ز سخنشان شده خاموش باش

جامی ازین شغله خاموش کن / هر چه نه آن چیز فراموش کن

زانکه سر انجام تو خاموشیست / وآخر کار تو فراموشیست

در ختم کتاب و خاتمه و خطاب بتحفة الاحرار گوید

خامه چو بر موجب جف القلم / خشک بیفتاد ازین خوش رقم

بهره ها از لب ام الکتاب / حرف سقاک الهش آمد خطاب

روح امین دست بآمین کشاد / چرخ برین سبحهٔ پروین کشاد

گوهر ازان سبحه بپایش فگند / در قدمم غالیه سایش فگند

گفت جزاک الله ازین تحفه پاک / از تو بسجاده نشینان خاک

نقش شفاخانهٔ عیسیست این / یا رقم خامهٔ مانیست این

غنچه از گلشن ناز آمده / یا گلی از گلبن راز آمده

سرخوش و نشتر فرزانگیست / تازه کن مایهٔ دیوانگیست

مبست زیرا که ترا اندرین عالم کار چیست و کار تو با خداوند دو عالم است ۱۲

قفلگشای در کاخ صفات / عطرفزای گل شاخ و نبات

صبح طرب مطلع انوار اوست / جیب ادب مخزن اسرار اوست

نظم کلامش نه بغایت بلند / تا نشود هر کس ازان بهره‌مند

سر معانیش نه زانسان دقیق / کش نتوان یافت بفکر عمیق

لفظ خوش و معنی ظاهر درو / آب زلالیست جواهر درو

از خس و خاشاک چو صافست آب / می نشود بر در گوهر حجاب

شاهد اسرار وی از صوت و حرف / کرده لباس سبز خود شگرف

بسته حروفش تتق مشک فام / حور مقصورات فی الخیام

ماشطهٔ خامه چو آراستش / از قبل من لقب خواستش

تحفهٔ احرار لقب دادمش / تحفه باحرار فرستادمش

هر که بدل از خردش روز نسبت / در نظرش هر ورقی گلشنست

راست چو نهاست درانجا سطور / پر گل شادی و نهال سرور

جوی زر از جدولشان آبخورد / سبزهٔ تر گردد وی از لاجورد

گرد مجلد سو جلدش چو میل / دادادیم از سر مهرش سهیل

زهره شد از چنگ خوش آوازه اش / تار بریشم ده شیرازه اش

هیکل آیات گرامیست این / حرز جهانیست گر جامیست این

باش خدایا بکمال کرم / حافظ او ز آفت هر کج قلم

خاتمه

ظلمت کلک وی از نی حرف نور	دار چو انگشت بداندیش دور
چون بتراشد ز سر خامه نیش	سازد از ان نیش دل نامه ریش
سر خط وی از خط دانش برون	گشته بسر حد خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح	کز حک اصلاح نگیرد صلاح
تیغ کند خامه سر تیز را	رشته برو نظم دلاویز را
کلک وی از چوب عوان برتر است	وزن کش قافیه ویران گر است
دیده حرفی که بود دیده باز	گردد از و وقت کتابت فراز
حرف نگارد چو بکلک از هوس	نقطه نه بر جای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ غم خال غم	گاه شود سیم ز دستش ستم
بس که مرید از قلمش مرتد است	ضد وی آنجا که نویسد صد است
چند بلب باج حکایت دهم	شکر تاراج شکایت دهم
... که این نامه بپایان رسید	... این خرقه بدامان رسید
مهر زد خاتمهٔ این کتاب	شد رقم خاتم تم الکتاب

خاتمة الطبع

آغاز سخن خدا را یاد میکنیم + و خاطر را بذکر رسولش شاد + شاعر نبوده ایم که بفلک وستاره ستیزیم + نه منجم که بثوابت وسیاره در آویزیم + و دماغ شاهی نداریم که بار جهانی را بگردن خویش گیریم + نی آز گدائی که راه کوی لئیمان پیش گیریم + ناصح نیستیم که دل عاشقان برنجانیم + نه واعظ که افسانهٔ بهشت و دوزخ خوانیم + خاطر آزاده داریم کوس بلندنامی میزنیم + سر باده داریم و دست بجام جامی سینه میزنیم + خوش الله چه جامی که سینه اش مخزن اسرار است + بارک الله چه جامی که نامش تحفة الاحرار است + نه جامی که میکدهٔ عشق را پیر مغان + نه جامی که خمکدهٔ عرفان + آن بسر خوشی بلندتر از صاحب گلشن راز + و این بسر خوشی تندتر از بادهٔ شیراز + صلای عام ست جهانی را درین محفل مهمان میکنیم + بادهٔ تنها نمینوشیم و یاد حریفان میکنیم + آن رند مدهوش مولوی عوض علی بآرایش حاشیهٔ این بساط عالی پرداخته + و آن جمشید مشرب منشی نول کشور بفرمایش و تحریک میان چراغ الدین صاحب تاجر کتب لاهور و میان خدایار خان صاحب تاجر کتب ساکن ملتان این خمکدهٔ آبگون را ساخته + الهی این محفل مدام از قلقل مینا در جوش باد + و این باده ها و شمار انوش باد قطعه

تاریخ طبع زاد از خوشنویس خفی و جلی شیخ وزیر علی انجم

منشی عالی وقار و معدن فیض و کرامت	طبع کرد این نسخهٔ مطبوع را با نیک طینت
از سر افکار سال طبع آن انجم بگفتا	تحفة الاحرار جامی طبع شد با زیب و زینت

۱۸۶۹ء

ماہ اگست ۱۸۶۹ء
ماہ ربیع الثانی ۱۲۸۶ ہجری

۳۳ ۱۸/
۹۱۷ ج

کتابخانه آستان قدس